



مجموعه دو کتاب «لیاقت عشق» و «عشق بدون قید و شرط»

فهرست مطالب

۳ نشان لیاقت عشق ترجمه بهنام زاده
۳ ایمان
۴ سکه
۴ پنجره
۵ دیوار
۵ خانه
۵ کفش های طلایی
۶ قلب ماسه ای
۷ مروارید های زیبا
۷ سنگتراش
۸ شمع فرشته
۹ انعکاس زندگی
۹ راز زندگی
۹ بانک زمان
۱۰ دسته گل
۱۰ تصمیم مهم
۱۱ خانم نظافتچی
۱۱ جای پا
۱۱ جعبه خالی
۱۲ تزریق خون
۱۲ استعفا
۱۳ نشان لیاقت عشق
۱۳ سم
۱۴ گریه در معید
۱۴ درس بزرگ
۱۵ صلح واقعی
۱۵ اشتباهات
۱۵ صورتحساب

۱۶	ساحل
۱۶	فرشته یک کودک
۱۷	فرشته بیکار
۱۷	شناخت
۱۸	اطلاعات لطفاً
۱۹	یک ساعت
۲۰	یک بستنی ساده
۲۱	هر زنی زیباست
۲۱	معجزه
۲۲	کاسه چوبی
۲۲	عشق بدون قید و شرط ترجمه بهنام زاده
۲۲	فرشته
۲۳	برادر
۲۳	زخم های عشق
۲۳	یاد
۲۴	سیرک
۲۴	عروسک
۲۶	حصار
۲۶	استاد
۲۷	چند دقیقه شادی
۲۷	کمک
۲۸	نشانه
۲۸	مشعل
۲۹	ملاقات
۳۰	مهمان
۳۰	ثروت
۳۱	عشق بدون قید و شرط
۳۱	پدر
۳۲	گوهر
۳۳	مادر
۳۳	دست نوازش
۳۴	شانس
۳۴	زندگی
۳۵	نجات عشق
۳۶	انتخاب
۳۷	صداقت
۳۷	خوشبختی
۳۸	مانع
۳۹	موهبت

نشان لیاقت عشق | ترجمه بهنام زاده

داستان های این مجموعه، از نویسندگان ناشناس انتخاب و گردآوری شده است؛ شاید آنها نیز با باقی نگذاشتن نامشان قصد داشته اند که توجه و نگاه ما را صرفا به متن معطوف و گسترش بخشند.

ایمان

مرد جوانی که مربی شنا و دارنده ی چندین مدال طلای المپیک بود، به خدا اعتقادی نداشت. او چیزهایی را که درباره خداوند و مذهب می شنید مسخره می کرد. شبی مرد جوان به استخر سربوشیده آموزشگاهش رفت . چراغ خاموش بود ولی ماه روشن بود و همین برای شنا کافی بود. مرد جوان به بالاترین نقطه تخته شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود. ناگهان سایه بدنش را همچون صلیبی روی دیوار مشاهده کرد. احساس عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت . از پله ها پایین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ ها را روشن کرد. اب استخر برای تعمیر خالی شده بود!

من با خدا غذا خوردم!

پسرکی بود که می خواست خدا را ملاقات کند . او می دانست تا رسیدن به خدا باید راه دور و درازی را بپیماید. به همین دلیل چمدانی برداشت و درون آن را پر از ساندویچ و نوشابه کرد و بی آنکه به کسی چیزی بگوید ، سفر خودش را شروع کرد. چند کوچه آن طرف تر به یک پارک رسید، پیرمردی را دید که در حال دانه دادن به پرندگان بود. رفت پیش او و روی نیمکت نشست. پیرمرد گرسنه به نظر می رسید، پسرک هم احساس گرسنگی می کرد. پس چمدانش را باز کرد و یک ساندویچ و یک نوشابه به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد غذا را گرفت و لبخندی به کودک زد . پسرک شاد شد و با هم شروع به خوردن غذا کردند. آنها تمام بعد از ظهر را به پرندگان غذا دادند و شادی کردند ، بی آنکه کلمه ای با هم حرف بزنند. وقتی هوا تاریک شد ، پسرک فهمید که باید به خانه باز گردد ، چند قدمی دور نشده بود که برگشت و خود را در آغوش پیرمرد انداخت. پیرمرد با محبت او را بوسید و لبخندی به او هدیه داد . وقتی پسرک به خانه برگشت ، مادرش با نگرانی از او پرسید : تا این وقت شب کجا بودی؟ پسرک در حالی که خیلی خوشحال به نظر می رسید ، جواب داد: پیش خدا! پیرمرد هم به خانه اش رفت . همسرش با تعجب از او پرسید : چرا اینقدر خوشحالی ؟ پیرمرد جواب داد : امروز بهترین روز عمرم بود . من امروز با خدا غذا خوردم!

در خلال یک نبرد بزرگ، فرمانده قصد حمله به نیروی عظیمی از دشمن را داشت. فرمانده به پیروزی نیروهایش اطمینان کامل داشت ولی سربازان دو دل بودند . فرمانده سربازان را جمع کرد، سکه ای از جیب خود بیرون آورد، رو به آنها کرد و گفت: سکه را بالا می اندازم، اگر رو بیاید پیروز میشویم و اگر پشت بیاید شکست میخوریم . بعد سکه را به بالا پرتاب کرد. سربازان همه با دقت به سکه نگاه کردند تا به زمین رسید. سکه به سمت رو افتاده بود. سربازان نیروی فوق العاده ای گرفتند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند. پس از پایان نبرد، معاون فرمانده نزد او آمد و گفت: قربان، شما واقعا میخواستید سرنوشت جنگ را به یک سکه واگذار کنید؟ فرمانده با خونسردی گفت: بله و سکه را به او نشان داد. هر دو طرف سکه رو بود!

پنجره

در بیمارستانی، دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود، بنشیند ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آنها ساعت ها با هم صحبت می کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید، برای هم اتاقیش توصیف می کرد. پنجره، رو به یک پارک بود که دریاچه ی زیبایی داشت. مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایق های تفریحی شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره ی بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می شد. همان طور که مرد در کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد، هم اتاقیش چشمانش را می بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد و روحی تازه می گرفت. روزها و هفته ها سپری شد. تا اینکه روزی مرد کنار پنجره از دنیا رفت و مستخدمان بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند. مرد دیگر که بسیار ناراحت بود تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره می توانست آن منظره زیبا را با چشمان خودش ببیند ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد! مرد، متعجب به پرستار گفت که هم اتاقیش همیشه مناظر دل انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملا نابینا بود!

مادر خسته از خرید برگشت و به زحمت زنبیل سنگین را داخل خانه آورد. پسر بزرگش که منتظر بود، جلو دوید و گفت: مامان، مامان! وقتی من در حیاط بازی می کردم و بابا داشت با تلفن صحبت می کرد، تامی با ماژیک روی دیوار اتاقی که شما تازه رنگش کرده اید، نقاشی کرد!

مادر عصبانی به اتاق تامی کوچولو رفت. تامی از ترس زیر تخت قایم شده بود، مادر فریاد زد: تو پسر خیلی بدی هستی و تمام ماژیکهایش را در سطل آشغال ریخت. تامی از غصه گریه کرد. ده دقیقه بعد وقتی مادر وارد اتاق پذیرایی شد، قلبش گرفت. تامی روی دیوار با ماژیک قرمز یک قلب بزرگ کشیده بود و داخلش نوشته بود: مادر دوستت دارم! مادر در حالی که اشک می ریخت به آشپزخانه برگشت و یک قاب خالی آورد و آن را دور قلب آویزان کرد. تابلوی قلب قرمز هنوز هم در اتاق پذیرایی بر دیوار است!

خانه

یک نجار مسن به کارفرمایش گفت که می خواهد بازنشسته شود تا خانه ای برای خود بسازد و در کنار همسر و نوه هایش دوران پیری را به خوشی سپری کند. کار فرما از اینکه کارگر خوبش را از دست می داد، ناراحت بود ولی نجار خسته بود و به استراحت نیاز داشت. کار فرما از نجار خواست تا قبل از رفتن خانه ای برایش بسازد و بعد باز بنشیند.

نجار قبول کرد ولی دیگر دل به کار نمی بست، چون می دانست که کارش آینده ای نخواهد داشت. از چوب های نا مرغوب برای ساخت خانه استفاده کرد و کارش را سر سیری انجام داد.

وقتی کار فرما برای دیدن خانه آمد، کلید خانه را به نجار داد و گفت: این خانه هدیه من به شماست، بابت تمام زحماتی که در طول این سال ها برایم کشیده اید. نجار وا رفت؛ او در تمام این مدت در حال ساختن خانه ای برای خودش بود و حالا مجبور بود در خانه ای زندگی کند که اصلا خوب ساخته نشده بود.

کفش های طلایی

تا کریسمس چند روز بیشتر نمانده بود و جنب و جوش مردم برای خرید هدیه کریسمس روز به روز بیشتر میشد. من هم به فروشگاه رفته بودم و برای پرداخت پول هدایایی که خریده بودم، در صف صندوق ایستاده بودم.

جلوی من دو بچه کوچک، پسری ۵ ساله و دختری کوچکتر ایستاده بودند. پسرک لباس مندرسی بر تن داشت، کفشهایش پاره بود و چند اسکناس را در دستهایش می فشرد.

لباسهای دخترک هم دست کمی از مال برادرش نداشت ولی یک جفت کفش نو در دست داشت. وقتی به صندوق رسیدیم، دخترک آهسته کفشها را روی پیشخوان گذاشت، چنان رفتار می کرد که انگار گنجینه ای پر ارزش را در دست دارد. صندوقدار قیمت کفشها را گفت: ۶ دلار.

پسرک پولهایش را روی پیشخوان ریخت و آنها را شمرد: ۳ دلار و ۱۵ سنت. بعد رو کرد به خواهرش و گفت: فکر می کنم باید کفشها رو بگذاری سرچایش...

دخترک با شنیدن این حرف به شدت بغض کرد و با گریه گفت: نه! نه! پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟
پسرک جواب داد: گریه نکن، شاید فردا بتوانیم پول کفشها را در بیاوریم.
من که شاهد ماجرا بودم، به سرعت ۳ دلار از کیفم بیرون آوردم و به صندوقدار دادم.
دخترک دو بازوی کوچکش را دور من حلقه کرد و با شادی گفت: متشکرم خانم ... متشکرم خانم.
به طرفش خم شدم و پرسیدم: منظورت چی بود که گفتی: پس مامان تو بهشت با چی راه بره؟
پسرک جواب داد: مامان خیلی مریض است و بابا گفته که ممکنه قبل از عید کریسمس به بهشت بره!
دخترک ادامه داد: معلم دینی ما گفته که رنگ خیابانهای بهشت طلائی است، به نظر شما اگر مامان با این کفش های طلائی تو خیابانهای بهشت قدم بزنه، خوشگل نمیشه؟
چشمانم پر از اشک شد و در حالی که به چشمان دخترک نگاه میکردم، گفتم: چرا عزیزم، حق با تو است مطمئنم که مامان شما با این کفشها تو بهشت خیلی قشنگ می‌شه!

قلب ماسه ای

دخترک با دقت تمام داشت بزرگترین قلب ممکن را توی ساحل با یک چوب روی ماسه ها ترسیم می کرد، شاید فکر می کرد که هر چه این قلب را بزرگتر درست کند، یعنی اینکه بیشتر دوستش دارد!
بعد از اینکه قلب ماسه ایش کامل شد سعی کرد با دستهایش گوشه هایش را صیقل دهد تا صاف صاف بشود، شاید می خواست وقتی دریا آن را با خودش می برد، این قلب ماسه ای جایی گیر نکند!
از زاویه های مختلف به آن نگاه کرد، شاید می خواست اینطوری آنرا خوب خوب بشناسد و مطمئن بشود، همان چیزی شده که دلش می خواست!
به قلب ماسه ایش لیخندی زد و از روی شیطنت هم یک چشمک به قلب ماسه ای هدیه داد. دلش نیامد که یک تیرماسه ای را به یک قلب ماسه ای شلیک کند!
برای همین هم خیلی آرام چوبی را که در دستش بود مثل یه پیکان گذاشت روی قلب ماسه ای.
حالا دیگر کامل شده بود و فقط نیاز به مواظبت داشت. نشست پیش قلب ماسه ای و با دستش قلب ماسه ای را نوازش کرد و در سکوت به قلب ماسه ای قول داد تا همیشه مواظبش باشد.
برای اینکه باد قلبش را نذرند با دستهایش یک دیوار شنی دور قلبش درست کرد. دلش می خواست پیش قلب ماسه ایش بماند ولی وقت رفتن بود، نگاهی به قلب ماسه ای کرد و رفت.
چند قدمی دور نشده بود که دوباره برگشت و به قلب ماسه ای قول داد که زود برگردد و بقیه راه را دوید. فردا صبح دخترک در راه برای قلب ماسه ای گلی چید و رفت به دیدنش. وقتی به قلب ماسه ای رسید، آرام همانجا نشست و گلها را بریر کرد و بر روی قلب ماسه ای ریخت.
قلب ماسه ای با عبور چرخ یک ماشین شکسته شده بود...

ماری کوچولو دخترک ۵ ساله زیبایی بود با چشمانی روشن. یک روز که با مادرش برای خرید به بازار رفته بودند، چشمش به یک گردنبند مروارید پلاستیکی افتاد. از مادرش خواست تا گردنبند را برایش بخرد. مادر گفت که اگر دختر خوبی باشد و قول بدهد که اتاقش را هر روز مرتب کند، آن را برایش می‌خرد. ماری قول داد و مادر گردنبند را برایش خرید. ماری به قولش وفا کرد؛ او هر روز اتاقش را مرتب می‌کرد و به مادر کمک می‌کرد. او گردنبند را خیلی دوست داشت و هر جا می‌رفت، آن را با خودش می‌برد. ماری پدر دوست داشتنی داشت که هر شب برایش قصه می‌گفت تا او بخوابد. شبی بعد از اینکه داستان به پایان رسید، بابا از او پرسید: ماری، آیا بابا را دوست داری؟ ماری گفت: معلومه که دوست دارم. بابا گفت: پس گردنبند مرواریدت را به من بده! ماری با دلخوری گفت: نه! من آن را خیلی دوست دارم، بیایید این عروسک قشنگ را به شما می‌دهم، باشد؟ بابا لبخندی زد و گفت: آه، نه عزیزم! بعد بابا گونه‌اش را بوسید و شب بخیر گفت. چند شب بعد، باز بابا از ماری مرواریدهایش را خواست ولی او بهانه‌ای آورد و دوست نداشت آنها را از دست بدهد. عاقبت یک شب دخترک گردنبندش را باز کرد و به بابایش هدیه کرد. بابا در حالی که با یک دستش مرواریدها را گرفته بود، با دست دیگر از جیبش یک جعبه قشنگ بیرون آورد و به ماری کوچولو داد. وقتی ماری در جعبه را باز کرد، چشمانش از شادی برق زد: خدای من، چه مرواریدهای اصل قشنگی! بابا این گردنبند زیبا را مروارید را چند روز قبل خریده بود و منتظر بود تا گردنبند ارزان را از او بگیرد و یک گردنبند پرارزش را به او هدیه بدهد.

سنگتراش

روزی، سنگتراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می‌کرد، از نزدیکی خانه ی بازرگانی رد می‌شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال خود غبطه خورد و با خود گفت: این بازرگان چقدر قدرتمند است! و آرزو کرد که مانند بازرگان باشد. در یک لحظه، او تبدیل به بازرگانی با جاه و جلال شد. تا مدت‌ها فکر می‌کرد از همه قدرتمند تر است. تا این که یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد، او دید که همه مردم به حاکم احترام می‌گذارند حتی بازرگانان. مرد با خودش فکر کرد: کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی تر می‌شدم! در همان لحظه، او تبدیل به حاکم مقتدر شهر شد. در حال که روی تختی روان نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می‌کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می‌آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است. او آرزو کرد که خورشید باشد و تبدیل به خورشید شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند. پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود فکر کرد که نیروی ابر از خورشید بیشتر است و تبدیل به ابری بزرگ شد. کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و تبدیل به باد شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت که قوی ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است و تبدیل به سنگی بزرگ و عظیم شد. همان طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خرد می‌شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگتراشی را دید که با چکش و قلم به جان او افتاده است!

مردی که همسرش را از دست داده بود دختر سه ساله اش را بسیار دوست می داشت. دخترک به بیماری سختی مبتلا شد، پدر به هر دری زد تا کودک سلامتی اش را دوباره بدست بیاورد، هرچه پول داشت برای درمان او خرج کرد ولی بیماری جان دخترک را گرفت و او مرد. پدر در خانه اش را بست و گوشه گیر شد. با هیچکس صحبت نمی کرد سرکار نمی رفت. دوستان و آشنایانش خیلی سعی کردند تا او را به زندگی عادی برگردانند ولی موفق نشدند. شبی پدر رویای عجیبی دید، دید که در بهشت است و صف منظمی از فرشتگان کوچک در جاده ای طلایی به سوی کاخی مجلل در حرکت هستند. هر فرشته شمعی در دست داشت و شمع همه فرشتگان به جز یکی روشن بود. مرد وقتی جلوتر رفت و دید فرشته ای که شمعش خاموش است، همان دختر خودش است. پدر فرشته غمگینش را در آغوش گرفت و او را نوازش داد، از او پرسید: دلبندم، چرا غمگینی؟ چرا شمع تو خاموش است؟ دخترک به پدرش گفت: باباجان، هر وقت شمع من روشن می شود، اشکهای تو آن را خاموش می کند و هر وقت تو دلتنگ می شوی، من هم غمگین می شوم. پدر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از خواب پرید. اشکهایش را پاک کرد، انزوا را رها کرد و به زندگی عادی خود بازگشت.

پول

یک سخنران معروف در مجلسی که دوپست نفر در آن حضور داشتند، یک اسکناس بیست دلاری را از جیبش بیرون آورد و پرسید: چه کسی مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ دست همه حاضرین بالا رفت. سخنران گفت: بسیار خوب، من این اسکناس را به یکی از شما خواهم داد ولی قبل از آن می خواهم کاری بکنم. و سپس در برابر نگاه های متعجب، اسکناس را مچاله کرد و پرسید: چه کسی هنوز مایل است این اسکناس را داشته باشد؟ و باز هم دست های حاضرین بالا رفت. این بارمرد، اسکناس مچاله شده را به زمین انداخت و چند بار آن را لگد مال کرد و با کفش خود آن را روی زمین کشید. بعد اسکناس را برداشت و پرسید: خوب، حالا چه کسی حاضر است صاحب این اسکناس شود؟ و باز دست همه بالا رفت. سخنران گفت: دوستان، با این بلاهایی که من سر اسکناس در آوردم، از ارزش اسکناس چیزی کم نشد و همه شما خواهان آن هستید. و ادامه داد: در زندگی واقعی هم همین طور است، ما در بسیاری موارد با تصمیماتی که می گیریم یا با مشکلاتی که روبرو می شویم، خم می شویم، مچاله می شویم، خاک آلود می شویم و احساس می کنیم که دیگر پیشیزی ارزش نداریم، ولی این گونه نیست و صرف نظر از این که چه بلایی سرمان آمده است، هرگز ارزش خود را از دست نمی دهیم و هنوز هم برای افرادی که دوستان دارند، آدم با ارزشی هستیم.

انعکاس زندگی

پسر و پدري داشتند در کوه قدم می زدند که ناگهان پای پسر به سنگی گیر کرد، به زمین افتاد و داد کشید: آآی ی ی!!
صدایی از دوردست آمد: آآی ی ی!!
پسرک با کنجکاوی فریاد زد: کی هستی؟
پاسخ شنید: کی هستی؟
پسرک خشمگین شد و فریاد زد: ترسو!
باز پاسخ شنید: ترسو!
پسرک با تعجب از پدرش پرسید: چه خبر است؟
پدر لیخندی زد و گفت: پسر، توجه کن و بعد با صدای بلند فریاد زد: تو یک قهرمان هستی!
صدا پاسخ داد: تو یک قهرمان هستی!
پسرک باز بیشتر تعجب کرد. پدرش توضیح داد: مردم می گویند این انعکاس کوه است ولی این در حقیقت انعکاس زندگی است. هر چیزی که بگویی یا انجام دهی، زندگی عیناً به تو جواب می دهد.
اگر عشق را بخواهی، عشق بیشتری در قلبت به وجود می آید و اگر به دنبال موفقیت باشی، آن را حتماً به دست خواهی آورد. هر چیزی را که بخواهی، زندگی همان را به تو خواهد داد.

راز زندگی

در افسانه ها آمده، روزی که خداوند جهان را آفرید، فرشتگان مقرب را به بارگاه خود فراخواند و از آنها خواست تا برای پنهان کردن راز زندگی پیشنهاد بدهند.
یکی از فرشتگان به پروردگار گفت: خداوند، آنرا در زیر زمین مدفون کن.
فرشته دیگری گفت: آنرا در زیر دریاها قرار بده.
و سومی گفت: راز زندگی را در کوهها قرار بده.
ولی خداوند فرمود: اگر من بخواهم به گفته های شما عمل کنم، فقط تعداد کمی از بندگانم قادر خواهند بود آن را بیابند، در حالی که من می خواهم راز زندگی در دسترس همه بندگانم باشد.
در این هنگام یکی از فرشتگان گفت: فهمیدم کجا، ای خدای مهربان، راز زندگی را در قلب بندگان قرار بده، زیرا هیچکس به این فکر نمی افتد که برای پیدا کردن آن باید به قلب و درون خودش نگاه کند.
و خداوند این فکر را پسندید.

بانک زمان

تصور کنید بانکی دارید که در آن هر روز صبح ۸۶۴۰۰ تومان به حساب شما واریز می شود و تا آخر شب فرصت دارید تا همه پولها را خرج کنید، چون آخر وقت حساب خود به خود خالی می شود.
در این صورت شما چه خواهید کرد؟! البته که سعی میکنید تا آخرین ریال را خرج کنید!
هر کدام از ما یک چنین بانکی داریم: بانک زمان.
هرروز صبح در بانک زمان شما ۸۶۴۰۰ ثانیه اعتبار ریخته می شود و آخر شب این اعتبار به پایان می رسد.
هیچ برگشتی نیست و هیچ مقداری از این زمان به فردا اضافه نمی شود.

ارزش یک سال را دانش آموزی که مردود شده، می داند.
ارزش یک ماه را مادری که فرزندی نارس به دنیا آورده، می داند.
ارزش یک هفته را سردبیر یک هفته نامه می داند.
ارزش یک ساعت را عاشقی که انتظار معشوق را می کشد،
ارزش یک دقیقه را شخصی که از قطار جا مانده،
و ارزش یک ثانیه را آنکه از تصادفی مرگبار جان بدر برده، می داند.
هر لحظه گنج بزرگی است، گنجتان را مفت از دست ندهید!
باز به خاطر بیاورید که زمان به خاطر هیچکس منتظر نمی ماند.
دیروز به تاریخ پیوست.
فردا معماست.
و امروز هدیه است.

دسته گل

روزی، اتوبوس خلوتی در حال حرکت بود.
پیرمردی با دسته گلی زیبا روی یکی از صندلی هانشسته بود. مقابل او دختری جوان قرار داشت که بی نهایت شیفته ی زیبایی و شکوه دسته گل شده بود و لحظه ای از آن چشم بر نمی داشت.
زمان پیاده شدن پیرمرد فرا رسید. قبل از توقف اتوبوس در ایستگاه، پیرمرد از جا برخاست، به سوی دخترک رفت و دسته گل را به او داد و گفت: متوجه شدم که تو عاشق این گلها شده ای. آنها را برای همسرم خریده بودم و اکنون مطمئنم که او از اینکه آنها را به تو بدهم خوشحال تر خواهد شد.
دخترک با خوشحالی گل را پذیرفت و با چشمانش پیرمرد را که از اتوبوس پایین می رفت بدرقه کرد و با تعجب دید که پیرمرد به سوی دروازه ی آرمگاه خصوصی در آن سوی خیابان رفت و کنار نرده ی در ورودی نشست.

تصمیم مهم

در یکی از روستاهای ایتالیا، پسر بچه ی شروزی بود که دیگران را با سخنان زشتش خیلی ناراحت می کرد.
روزی پدرش جعبه ای پر از میخ به پسر داد و به او گفت: هر بار که کسی را با حرفهای ناراحت کردی، یکی از این میخها را به دیوار طویله بکوب.
روز اول، پسرک بیست میخ به دیوار کوبید. پدر از او خواست تا سعی کند تعداد دفعاتی که دیگران را می آزارد، کم کند. پسرک تلاشش را کرد و تعداد میخهای کوبیده شده به دیوار کمتر و کمتر شد.
یک روز پدرش به او پیشنهاد کرد تا هر بار که توانست از کسی بابت حرفهایش معذرت خواهی کند، یکی از میخها را از دیوار بیرون بیاورد.
روزها گذشت تا اینکه ی روز پسرک پیش پدرش آمد و با شادی گفت: بابا، امروز تمام میخها را از دیوار بیرون آوردم!
پدر دست پسرش را گرفت و با هم به طویله رفتند، پدر نگاهی به دیوار انداخت و گفت: آفرین پسر! کار خوبی انجام دادی. اما به سوراخهای دیوار نگاه کن. دیوار دیگر مثل گذشته صاف و تمیز نیست. وقتی تو عصبانی می شوی و با حرفهای دیگران را می رنجانی، آن حرفها هم چنین آثاری بر انسانها می گذارند. تو می توانی چاقویی در دل انسانی فرو کنی و آن را بیرون آوری، اما هزاران با عذر خواهی هم نمی تواند زخم ایجاد شده را خوب کند.

خانم نظافتچی

در امتحان پایان ترم دانشکده پرستاری، استاد ما سوال عجیبی مطرح کرده بود. من دانشجوی زرنگی بودم و داشتم به سوالات به راحتی جواب می دادم تا به آخرین سوال رسیدم،

نام کوچک خانم نظافتچی دانشکده چیست؟
سوال به نظرم خنده دار می آمد. در طول چهار سال گذشته، من چندین بار این خانم را دیده بودم.

ولی نام او چه بود؟!
من کاغذ را تحویل دادم، در حالی که آخرین سوال امتحان بی جواب مانده بود.
پیش از پایان آخرین جلسه، یکی از دانشجویان از استاد پرسید: استاد، منظور شما از طرح آن سوال عجیب چه بود؟
استاد جواب داد: در این حرفه شما افراد زیادی را خواهید دید. همه ی آنها شایسته ی توجه و مراقبت شما هستند، باید آنها را بشناسید و به آنها محبت کنید حتی اگر این محبت فقط یک لبخند یا یک سلام دادن ساده باشد.
من هرگز آن درس را فراموش نخواهم کرد!

جای پا

شبی از شبها، مردی خواب عجیبی دید. او دید که در عالم رویا پایه پای خداوند روی ماسه های ساحل دریا قدم می زند و در همان حال، در آسمان بالای سرش، خاطرات دوران زندگی اش به صورت فیلمی در حال نمایش است.

او که محو تماشای زندگیش بود، ناگهان متوجه شد که گاهی فقط جای پای یک نفر روی شن ها دیده می شود و آن هم وقتی است که او دوران پر درد و رنج زندگی اش را طی می کرده است.

بنابراین با ناراحتی به خدا که در کنارش راه می رفت رو کرد و گفت: پروردگارا... تو فرموده بودی که اگر کسی به تو روی آورد و تو را دوست بدارد، در تمام مسیر زندگی کنارش خواهی بود و او را محافظت خواهی کرد. پس چرا در مشکل ترین لحظات زندگی ام فقط جای پای یک نفر وجود دارد، چرا مرا در لحظاتی که به تو سخت نیاز داشتم، تنها گذاشتی؟

خداوند لبخند زد و گفت: بنده عزیزم من دوستت دارم و هرگز تو را تنها نگذاشته ام. زمان هایی که تو در رنج و سختی بودی، من تو را روی دستانم بلند کرده بودم تا به سلامت از موانع و مشکلات عبور کنی!

جعبه خالی

در شهری دور افتاده، خانواده فقیری زندگی می کردند. پدر خانواده از اینکه دختر پنج ساله اشان مقداری پول برای خرید کاغذ کادوی طلاپی رنگ مصرف کرده بود، ناراحت بود چون همان مقدار پول هم به سختی به دست می آمد.

دخترک با کاغذ کادو یک جعبه را بسته بندی کرده و آن را زیر درخت کریسمس گذاشته بود. صبح روز بعد، دخترک جعبه را نزد پدرش برد و گفت: بابا، این هدیه من است.
پدر جعبه را از دختر خردسالش گرفت و آن را باز کرد.
داخل جعبه خالی بود!

پدر با عصبانیت فریاد زد: مگر نمی دانی وقتی به کسی هدیه می دهی باید داخل جعبه چیزی هم بگذاری؟
اشک از چشمان دخترک سرازیر شد و با اندوه گفت: باباجان، من پول نداشتم ولی در عوض هزار بوسه برایت داخل جعبه گذاشتم.
چهره پدر از شرمندگی سرخ شد، دختر خردسالش را بغل کرد و او را غرق بوسه کرد.

تزریق خون

سالها پیش که من به عنوان داوطلب در بیمارستان کار می کردم، دختری به بیماری عجیب و سختی دچار شده بود و تنها شانس زنده ماندنش انتقال کمی از خون خانواده اش به او بود. او فقط یک برادر ۵ ساله داشت. دکتر بیمارستان با برادر کوچک دختر صحبت کرد. پسرک از دکتر پرسید: آیا در این صورت خواهرم زنده خواهد ماند؟
دکتر جواب داد: بله و پسرک قبول کرد.
پسرک را کنار تخت خواهرش خواباندیم و لوله های تزریق را به بدنش وصل کردیم، پسرک به خواهرش نگاه کرد و لبخندی زد و در حالی که خون از بدنش خارج می شد، به دکتر گفت: آیا من به بهشت می روم؟
پسرک فکر می کرد که قرار است تمام خون بدنش را به خواهرش بدهند!

استعفا

بدین وسیله من رسماً از بزرگسالی استعفا می دهم و مسئولیتهای یک کودک ۸ ساله را قبول می کنم.
می خواهم به یک ساندویچ فروشی بروم و فکر کنم که آنجا یک رستوران ۵ ستاره است.
می خواهم فکر کنم شکلات از پول بهتر است، چون می توانم آن را بخورم!
می خواهم زیر یک درخت بلوط بزرگ بنشینم و با دوستانم بستنی بخورم!
می خواهم درون یک چاله آب بازی کنم و بادبادک خود را در هوا پرواز دهم.
می خواهم به گذشته برگردم، وقتی همه چیز ساده بود، وقتی داشتم رنگها را، جدول ضرب را و شعرهای کودکانه را یاد می گرفتم، وقتی نمی دانستم که چه چیزهایی نمیدانم و هیچ اهمیتی هم نمی دادم.
می خواهم فکر کنم که دنیا چقدر زیباست و همه راستگو و خوب هستند.
می خواهم ایمان داشته باشم که هر چیزی ممکن است و می خواهم که از پیچیدگیهای دنیا بی خبر باشم.
می خواهم دوباره به همان زندگی ساده خود برگردم، نمی خواهم زندگی من پر شود از کوهی از مدارک اداری، خبرهای ناراحت کننده، صورتحساب، جریمه و...
می خواهم به نیروی لبخند ایمان داشته باشم، به یک کلمه محبت آمیز، به عدالت، به صلح، به فرشتگان، به باران، به...
این دسته چک من، کلید ماشین، کارت اعتباری و بقیه مدارک، مال شما.
من رسماً از بزرگسالی استعفا می دهم.
اگر می خواهید بیشتر از این با من بحث کنید، باید بتوانید مرا بگیرید، چون!...

فرمانروایی که می‌کوشید تا مرزهای جنوبی کشورش را گسترش دهد، با مقاومت‌های سرداری محلی مواجه شد و مزاحمت‌های سردار به حدی رسید که خشم فرمانروا را برانگیخت و بنابراین او تعداد زیادی سرباز را مأمور دستگیری سردار کرد. عاقبت سردار و همسرش به اسارت نیروهای فرمانروا درآمدند و برای محاکمه و مجازات با پایتخت فرستاده شدند. فرمانروا با دیدن قیافه سردار جنگاور تحت تاثیر قرار گرفت و از او پرسید: ای سردار، اگر من از گناهت بگذرم و آزادت کنم، چه می‌کنی؟ سردار پاسخ داد: ای فرمانروا، اگر از من بگذری به وطنم باز خواهم گشت و تا آخر عمر فرمانبردار تو خواهم بود. فرمانروا پرسید: و اگر از جان همسرت در گذرم، آنگاه چه خواهی کرد؟ سردار گفت: آنوقت جانم را فدایت خواهم کرد! فرمانروا از پاسخی که شنید آنچنان تکان خورد که نه تنها سردار و همسرش را بخشید بلکه او را به عنوان استاندار سرزمین جنوبی انتخاب کرد. سردار هنگام بازگشت از همسرش پرسید: آیا دیدی سرسرای کاخ فرمانروا چقدر زیبا بود؟ دقت کردی صندلی فرمانروا از طلای ناب ساخته شده بود؟ همسر سردار گفت: راستش را بخواهی، من به هیچ چیزی توجه نکردم. سردار با تعجب پرسید: پس حواست کجا بود؟ همسرش در حالی که به چشمان سردار نگاه می‌کرد به او گفت: تمام حواسم به تو بود. به چهره مردی نگاه می‌کردم که گفت حاضر است به خاطر من جانش را فدا کند!

سم

دختری ازدواج کرد و به خانه شوهر رفت ولی هرگز نمی‌توانست با مادرشوهرش کنار بیاید و هر روز با هم جرو بحث می‌کردند. عاقبت یک روز دختر نزد داروسازی که دوست صمیمی پدرش بود رفت و از او تقاضا کرد تا سمی به او بدهد تا بتواند مادر شوهرش را بکشد! داروساز گفت اگر سم خطرناکی به او بدهد و مادر شوهرش کشته شود، همه به او شک خواهند برد، پس معجونی به دختر داد و گفت که هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر بریزد تا سم معجون کم کم در او اثر کند و او را بکشد و توصیه کرد تا در این مدت با مادر شوهر مدارا کند تا کسی به او شک نکند. دختر معجون را گرفت و خوشحال به خانه برگشت و هر روز مقداری از آن را در غذای مادر شوهر می‌ریخت و با مهربانی به او می‌داد.

هفته‌ها گذشت و با مهر و محبت عروس، اخلاق مادر شوهر هم بهتر و بهتر شد تا آنجا که یک روز دختر نزد داروساز رفت و به او گفت: آقای دکتر عزیز، دیگر از مادر شوهرم متنفر نیستم حالا او را مانند مادرم دوست دارم و دیگر دلم نمی‌خواهد که بمیرد، خواهش می‌کنم داروی دیگری به من بدهید تا سم را از بدنش خارج کند. داروساز لیخندی زد و گفت: دخترم، نگران نباش آن معجونی که به تو دادم سم نبود بلکه سم در ذهن خود تو بود که حالا با عشق به مادر شوهرت از بین رفته است!

در روزگاران دور در یک معبد قدیمی استاد بزرگی بود که اندیشه های نوینی را درس می داد. در معبد گریه ای بود که به هنگام درس دادن استاد سر و صدا می کرد و حواس شاگردان را پرت میکرد .

استاد از دست گریه عصبانی شد و دستور داد تا هر وقت کلاس تشکیل می شود، گریه را زندانی کنند. چند سال بعد استاد درگذشت ولی گریه همچنان در طول جلسات استادان دیگر زندانی می شد. بعد از مدتی گریه هم مرد. مریدان استاد بزرگ گریه دیگری را گرفتند و به هنگام درس اساتید معبد آن را در قفس زندانی کردند!

قرنها گذشت و نسل های بعدی درباره تاثیر زندانی کردن گریه ها بر تمرکز دانشجویان، رساله ها نوشتند!!!

جواز بهشت

روزی مردی خواب دید که مرده و پس از گذشتن از پلی به دروازه بهشت رسیده است. دربان بهشت به مرد گفت: برای ورود به بهشت باید صد امتیاز داشته باشید، کارهای خوبی را که در دنیا انجام داده اید، بگویید تا من به شما امتیاز بدهم.

مرد گفت: من با همسر از دواج کردم، ۵۰ سال با او به مهربانی رفتار کردم و هرگز به او خیانت نکردم.

فرشته گفت: این سه امتیاز.

مرد اضافه کرد: من در تمام طول عمرم به خداوند اعتقاد داشتم و حتی دیگران را هم به راه راست هدایت می کردم .

فرشته گفت: این هم یک امتیاز.

مرد باز ادامه داد: در شهر نوانخانه ای ساختم و کودکان بی خانمان را آنجا جمع کردم و به آنها کمک کردم .

فرشته گفت: این هم دو امتیاز.

مرد در حالی که گریه می کرد، گفت: با این وضع من هرگز نمی توانم داخل بهشت شوم مگر اینکه خداوند لطفش را شامل حال من کند.

فرشته لیخندی زد و گفت: بله، تنها راه ورود بشر به بهشت موهبت الهی است و اکنون این لطف شامل حال شما شد و اجازه ورود به بهشت برایتان صادر شد!

درس بزرگ

روزی مردی سعی داشت تا بره مورد علاقه اش را داخل خانه ببرد. او را از پشت هل می داد ولی بره پاهایش را محکم به زمین فشار می داد و از دست او فرار می کرد.

خدمتکار منزل وقتی این وضع را دید، نزدیک رفت و انگشتش را داخل دهان بره گذاشت. بره شروع به مکیدن انگشتش کرد. خدمتکار داخل خانه رفت و بره هم به دنبالش راه افتاد!

مرد از این اتفاق ساده، درس بزرگی آموخت. فهمید که برای تاثیر گذاشتن بر دیگران ابتدا باید خواسته های آنها را درک کرد.

صلح واقعی

روزی پادشاهی اعلام کرد به کسی که بهترین نقاشی صلح را بکشد، جایزه بزرگی خواهد داد.

هنرمندان زیادی نقاشی هایشان را برای پادشاه فرستادند. پادشاه به تمام نقاشی ها نگاه کرد ولی فقط به دوتا از نقاشی ها علاقه مند شد .

در نقاشی اول، دریاچه ای آرام با کوه های صاف و بلند بود. بالای کوه ها هم آسمان آبی با ابرهای سفید کشیده شده بود . همه گفتند: این بهترین نقاشی صلح است.

در نقاشی دوم هم کوه بود ولی کوهی ناهموار و خشن، در بالای کوه آسمانی خشمگین رعد و برق می زد و باران تندی می بارید و در پایین کوه آبشاری با آبی خروشان کشیده شده بود.

وقتی پادشاه از نزدیک به نقاشی نگاه کرد، دید که پشت آبشار روی سنگ ترک برداشته، بوته ای روییده و روی بوته هم پرنده ای لانه ساخته و روی تخم هایش آرام نشسته است. پادشاه نقاشی دوم را انتخاب کرد.

همه اعتراض کردند ولی پادشاه گفت: صلح در جایی که مشکل و سختی ای نیست، معنی ندارد. صلح واقعی وقتی است که قلب شما با وجود همه مشکلات آرام و مطمئن است. این معنی واقعی صلح است.

اشتباهات

توماس ادیسون دو هزار آلیاژ مختلف را برای اختراع لامپ روشنایی آزمایش کرد. وقتی هیچکدام از این مواد در آزمایش درست جواب ندادند، دستیار او با ناراحتی گفت: بیهوده است، ما هیچ چیز جدیدی یاد نگرفتیم. ولی ادیسون با اطمینان جواب داد: نه ما پیشرفت کرده ایم و خیلی چیزها یاد گرفته ایم. ما اکنون می دانیم که دو هزار آلیاژ وجود دارند که نمی توانند در لامپ روشنایی ایجاد کنند!

صورتحساب

شبی پسر کوچکمان نزد مادرش، که در آشپزخانه در حال یختن شام بود، رفت و یک برگ کاغذ را به او داد. همسرم دستهایش را با حوله ای تمیز کرد و نوشته ها را با صدای بلند خواند. پسرمان با خط بچه گانه نوشته بود:

صورتحساب

کوتاه کردن چمن باغچه ۵ دلار
مرتب کردن اتاق خوابم ۱ دلار
مراقبت از برادر کوچکم ۲ دلار

بیرون بردن سطل زباله ۲ دلار
نمره ۵ ریاضی خوبی که امروز گرفتم ۶ دلار

جمع بدهی شما به من ۱۷ دلار

همسرم را دیدم که به چشمان منتظر پسرمان نگاهی کرد، چند لحظه خاطراتش را مرور کرد سپس قلم را برداشت و پشت برگه صورتحساب پسرمان این عبارت را نوشت:
-بابت سختی ۹ ماه بارداری که در وجودم رشد کردی هیچ
-بابت تمام شبیهایی که بر بالینت نشستم و برایت دعا کردم هیچ
-بابت تمام زحماتی که در این چند سال کشیدم تا تو بزرگ شوی هیچ
-بابت غذا نظافت تو و اسباب بازیهایت هیچ
و اگر تمام اینها را جمع بزنی خواهی دید که هزینه ی عشق واقعی من به تو هیچ است.
وقتی پسرمان آنچه را که مادرش نوشته بود خواند، چشمانش پر از اشک شد و در حالی که به چشمان مادرش نگاه می کرد، گفت: مامان..... دوستت دارم.
آنگاه قلم را برداشت و زیر صورتحساب نوشت: قبلاً به طور کامل پرداخت شده!

ساحل

پیرمردی در ساحل دریا در حال قدم زدن بود، به قسمتی از ساحل رسید که هزاران ستاره دریایی به خاطر جزر و مد در آن جا گرفتار شده بودند و دخترکی را دید که ستاره های دریایی را می گرفت و یکی یکی آنها را به دریا می انداخت. پیرمرد به دخترک گفت: دختر کوچولوی احمق، تو که نمیتوانی همه ستاره های دریایی را نجات بدهی، آنها خیلی زیاد هستند. دخترک لیخندی زد و گفت: می دانم ولی این یکی را که میتوانم نجات بدهم و یک ستاره دریایی را به دریا انداخت و این یکی را و به دریا انداخت و این یکی.

فرشته یک کودک

کودکی که آماده تولد بود نزد خدا رفت و از او پرسید: می گویند فردا شما مرا به زمین می فرستید، اما من به این کوچکی و بدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آن جا بروم؟
خداوند پاسخ داد: از میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام. او در انتظار توست و از تو نگهداری خواهد کرد.
کودک دوباره پرسید: اما اینجا در بهشت، من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و اینها برای شادی من کافی هستند.
خداوند گفت: فرشته ی تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد. تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود.
کودک ادامه داد: من چطور می توانم بفهمم مردم چه می گویند وقتی زبان آن ها را نمی دانم؟
خداوند او را نوازش کرد و گفت: فرشته تو زیباترین و شیرین ترین واژه هایی را که ممکن است بشنوی در گوش تو زمزمه خواهد کرد و با دقت و صبوری به تو یاد خواهد داد که چگونه صحبت کنی.
کودک سرش را برگرداند و پرسید: شنیده ام که در زمین انسانهای بدی هم زندگی می کنند. چه کسی مرا محافظت خواهد کرد؟

خداوند ادامه داد: فرشته ات از تو محافظت خواهد کرد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود. کودک با نگرانی ادامه داد: اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی توانم شما را ببینم، ناراحت خواهم بود.

خداوند گفت: فرشته ات همیشه درباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد مرا خواه آموخت، اگرچه من همواره در کنار تو خواهم بود.

در آن هنگام بهشت آرام بود اما صداهایی از زمین شنیده می شد. کودک می دانست که باید به زودی سفرش را آغاز کند. او به آرامی یک سوال دیگر از خداوند پرسید: خدایا، اگر باید همین حالا بروم، لطفا نام فرشته ام را به من بگویند.

خداوند بار دیگر او را نوازش کرد و پاسخ داد: نام فرشته ات اهمیتی ندارد، به راحتی می توانی او را مادر صدا کنی!

فرشته بیکار

روزی مردی خواب عجیبی دید. دید که رفته پیش فرشته ها و به کارهای اونها نگاه می کند. هنگام ورود، دسته بزرگی از فرشتگان را دید که سخت مشغول کارند و تند تند نامه هایی را که توسط پیکها از زمین می رسند، باز می کنند و آنها را داخل جعبه هایی می گذارند.

مرد از فرشته پرسید: شما دارید چه کار می کنید؟
فرشته در حالی که داشت نامه ای را باز می کرد، گفت: اینجا بخش دریافت است و ما دعاها و تقاضاهای مردم از خداوند را تحویل می گیریم.
مرد کمی جلو تر رفت. باز دسته بزرگ دیگری از فرشتگان را دید که کاغذ هایی را داخل پاکت می کنند و آنها را توسط پیک هایی به زمین می فرستند.

مرد پرسید: شماها چه کار می کنید؟
یکی از فرشته گان با عجله گفت: اینجا بخش ارسال است، ما الطاف و رحمتهای خداوند را برای بندگان به زمین می فرستیم.
مرد کمی جلو تر رفت و یک فرشته را دید که بیکار نشسته.
مرد با تعجب از فرشته پرسید: شما اینجا چه می کنید و چرا بیکارید؟

فرشته جواب داد: اینجا بخش تصدیق جواب است. مردمی که دعاهایشان مستجاب شده، باید جواب بفرستند ولی فقط عده بسیار کمی جواب میدهند.
مرد از فرشته پرسید: مردم چه گونه میتوانند جواب بفرستند؟
فرشته پاسخ داد: بسیار ساده، فقط کافیسست بگویند: خدایا شکر.

شناخت

کودک نجوا کرد: خدایا با من صحبت کن و یک چکاوک در چمنزار آواز خواند ولی کودک نشنید. پس کودک فریاد زد: خدایا با من صحبت کن! و آذرخش در آسمان غرید ولی کودک متوجه نشد.

کودک فریاد زد: خدایا یک معجزه به من نشان بده و یک زندگی متولد شد ولی کودک نفهمید. کودک در نا امیدی گریه کرد و گفت: خدایا مرا لمس کن و بگذار تو را بشناسم، پس خدا نزد کودک آمد و او را لمس کرد ولی کودک بالهای پروانه را شکست و در حالی که خدا را درک نکرده بود از آنجا دور شد.

وقتی خیلی کوچک بودم، اولین خانواده ای که در محلمان تلفن خرید ما بودیم.

هنوز جعبه قدیمی و گوشی سیاه و براق تلفن که به دیوار وصل شده بود به خوبی در خاطر من مانده. قد من کوتاه بود و دستم به تلفن نمی رسید ولی هر وقت که مادرم با تلفن حرف می زد، می ایستادم و گوش می کردم و لذت می بردم. بعد از مدتی کشف کردم که موجودی عجیب در این جعبه جادویی زندگی می کند که همه چیز را می داند. اسم این موجود اطلاعات لطفاً بود و به همه سوالها پاسخ می داد. ساعت درست را می دانست و شماره تلفن هر کسی را به سرعت پیدا می کرد.

بار اولی که با این موجود عجیب رابطه برقرار کردم روزی بود که مادرم به دیدن همسایه مان رفته بود. رفته بودم در زیر زمین و با وسایل نجاری پدرم بازی می کردم که با چکش کوبیدم روی انگشتم. دستم خیلی درد گرفته بود ولی انگار گریه کردن فایده نداشت چون کسی در خانه نبود که دلداریم بدهد. انگشتم را کرده بودم در دهانم و همین طور که می مکیدمش دور خانه راه می رفتم. تا اینکه به راه پله رسیدم و چشمم به تلفن افتاد! فوری رفتم و یک چهار پایه آوردم و رفتم رویش ایستادم. گوشی تلفن را برداشتم و در دهنی تلفن که روی جعبه بالای سرم بود گفتم اطلاعات لطفاً.

صدای وصل شدن آمد و بعد صدایی واضح و آرام در گوشم گفت: اطلاعات. انگشتم درد گرفته... حالا یکی بود که حرف هایم را بشنود، اشکهایم سرازیر شد.

پرسید: مامانت خانه نیست؟

گفتم که هیچکس خانه نیست.

پرسید: خونریزی داری؟

جواب دادم: نه، با چکش کوبیدم روی انگشتم و حالا خیلی درد دارم.

پرسید: دستت به جا یخی می رسد؟

گفتم که می توانم درش را باز کنم.

صدا گفت: برو یک تکه یخ بردار و روی انگشتت نگه دار.

یک روز دیگر به اطلاعات لطفاً زنگ زدم.

صدایی که دیگر برایم غریبه نبود گفت: اطلاعات.

پرسیدم تعمیر را چگونه می نویسند؟ و او جوابم را داد.

بعد از آن برای همه سوالهایم با اطلاعات لطفاً تماس می گرفتم. سوالهای جغرافی ام را از او

می پرسیدم و او بود که به من گفت آمازون کجاست، سوالهای ریاضی و علومم را بلد بود

جواب بدهد. او به من گفت که باید به قناریم که تازه از پارک گرفته بودم دانه بدهم.

روزی که قناری ام مرد با اطلاعات لطفاً تماس گرفتم و داستان غم انگیزش را برایش تعریف

کردم. او در سکوت به من گوش کرد و بعد حرفهایی را زد که عموماً بزرگترها برای دلداری از

بچه ها می گویند. ولی من راضی نشدم.

پرسیدم: چرا پرنده های زیبا که خیلی هم قشنگ آواز می خوانند و خانه ها را پر از شادی

می کنند، عاقبتشان این است که به یک مشت پر در گوشه قفس تبدیل می شوند؟

فکر می کنم عمق درد و احساس مرا فهمید، چون که گفت: عزیزم، همیشه به خاطر داشته

باش که دنیای دیگری هم هست که می شود در آن آواز خواند. و من حس کردم که حالم

بهتر شد.

وقتی که نه ساله شدم، از آن شهر کوچک رفتیم. دلم خیلی برای دوستم تنگ شد. اطلاعات

لطفاً متعلق به آن جعبه چوبی قدیمی بر روی دیوار بود و من حتی به فکرم هم نمی رسید

که تلفن زیبای خانه جدیدمان را امتحان کنم.

وقتی بزرگتر و بزرگتر می شدم، خاطرات بچگی ام را همیشه دوره می کردم. در لحظاتی از

عمرم که با شک و دودلی و هراس درگیر می شدم، یادم می آمد که در بچگی چقدر

احساس امنیت می کردم. احساس می کردم که اطلاعات لطفا چقدر مهربان و صبور بود که وقت و نیرویش را صرف یک پسر بچه می کرد.

*

سالها بعد وقتی شهرم را برای رفتن به دانشگاه ترک می کردم، هواپیمایمان در وسط راه جایی نزدیک به شهر سابق من توقف کرد. ناخودآگاه تلفن را برداشتم و به شهر کوچکم زنگ زدم: اطلاعات لطفا!

صدای واضح و آرامی که به خوبی می شناختمش، پاسخ داد اطلاعات. ناخودآگاه گفتم: می شود بگویند تعمیر را چگونه می نویسند؟ سکوتی طولانی حاکم شد و بعد صدای آرامش را شنیدم که می گفت: فکر می کنم تا حالا انگشتت خوب شده. خندیدم و گفتم: پس خودت هستی، می دانی آن روزها چقدر برایم مهم بودی؟

گفت: تو هم می دانی تماسهات چقدر برایم مهم بود؟ هیچوقت بچه ای نداشتم و همیشه منتظر تماسهات بودم.

به او گفتم که در این مدت چقدر به فکرش بودم و پرسیدم آیا می توانم هر بار که به اینجا می آیم با او تماس بگیرم. گفت: لطفا این کار را نکن، بگو می خواهم با ماری صحبت کنی.

*

سه ماه بعد من دوباره به آنجا بودم. یک صدای نا آشنا پاسخ داد: اطلاعات. گفتم که می خواهم با ماری صحبت کنم.

پرسید: دوستش هستی؟ گفتم: بله، یک دوست بسیار قدیمی. گفت: متاسفم، ماری مدتی نیمه وقت کار می کرد چون سخت بیمار بود و متاسفانه یک ماه پیش درگذشت.

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم گفت: صبر کنید، ماری برای شما پیغامی گذاشته، یادداشتش کرد که اگر شما زنگ زدید برایتان بخوانم، بگذارید بخوانمش. صدای خش خش کاغذی آمد و بعد صدای نا آشنا خواند: به او بگو که دنیای دیگری هم هست که می شود در آن آواز خواند... خودش منظورم را می فهمد.

تشکر کردم و قطع کردم. منظورش را می دانستم...

یک ساعت

یادش می آید وقتی که کوچک بود روزی پدرش خسته و عصبانی از سر کار به خانه آمد. او دم در به انتظار پدر نشست.

گفت: بابا، یک سوال بپرسم؟ پدرش گفت: بپرس پسر. چه سوالی؟

پرسید: شما برای هر ساعت کار چقدر پول می گیرید؟ پدرش پاسخ داد چرا چنین سوالی می کنی؟

-فقط می خواهم بدانم. بگویند برای هر ساعت کار چقدر پول می گیرید؟ پدرش گفت: اگر می خواهی بدانی میگویم، ساعتی ۲۰ دلار.

پسرک در حالی که سرش پایین بود آه کشید بعد به پدرش نگاه کرد و گفت: می شود لطفا ۱۰ دلار به من بدهید؟

پدر عصبانی شد و گفت: اگر دلیلت برای پرسیدن این سوال فقط این بود که برای خریدن یک اسباب بازی مزخرف از من پول بگیری، سریع به اتاقت برو و فکر کن که چرا اینقدر خودخواه هستی! من خیلی خسته ام و برای چنین رفتارهای بچه گانه ای وقت ندارم. پسرک آرام به اتاقش رفت و در را بست.

پدر نشست و باز هم عصبانی تر شد. پیش خودش گفت: چگونه به خودش اجازه می دهد فقط برای گرفتن پول از من چنین چیزی بپرسد؟

بعد از حدود یک ساعت پدر آرام تر شد و فکر کرد که با پسر کوچکش خیلی تند و خشن رفتار کرده. شاید واقعا چیزی بوده که او برای خریدش به ۱۰ دلار نیاز داشته. به خصوص اینکه خیلی کم پیش می آمد پسرک از او درخواست پول کند.

پدر به سمت اتاق پسر رفت و در را باز کرد و گفت: با تو بد رفتار کردم. امروز کارم سخت و طولانی بود و ناراحتی هایم را سر تو خالی کردم. بیا این ۱۰ دلاری که خواسته بودی... بگیر پسرک خندید و فریاد زد: متشکرم بابا. بعد دستش را زیر بالش برد و از آن زیر دو اسکناس ۵ دلاری مچاله شده درآورد. پدر وقتی دید پسر خودش پول داشته دوباره عصبانی شد و گفت: با اینکه خودت پول داشتی چرا دوباره تقاضای پول کردی؟

پسرک گفت: برای اینکه یولم کافی نبود ولی الان ۲۰ دلار دارم. پدر، آیا می توانم یک ساعت از کار شما را بخرم تا فردا یک ساعت زودتر خانه بیایید و با ما شام بخورید؟!

یک بستنی ساده

هیچ وقت از کافی شاپ خوشم نیامده. وقتی که آدمهای رنگارنگ رو میبینم که به زور دارند به هم لبخند میزنند، حالم به هم میخورد.

بعد از مدتها یک روز عصر رفتم به یکی از این کافی شاپها، همینطور که داشتم به مردم نگاه میکردم، دیدم یک دختر آدامس فروش کوچولو آمد تو و رفت پشت یک میز نشست.

برایم جالب بود! پیشخدمتی که خیلی ادعای انسانیتش میشد به سمت آن دختر بچه یورش برد تا او را بیرون بیندازد.

دختر بچه با اعتماد به نفس کامل به پیشخدمت گفت: پولش را میدهم، هیچ چیز مجانیای نمیخواهم!

کمی پایش را تکان داد و در حالی که زیر نگاه سنگین بقیه بود به پیشخدمت گفت: یه بستنی میوه‌ای چند است؟

پیشخدمت با بیحوصلگی گفت: پنج دلار.

دختر بچه دست کرد توی لباسش و پولهایش را بیرون آورد و شروع به شمردن پولهایش کرد. بعد دوباره گفت: یک بستنی ساده چند است؟

پیشخدمت بیحوصله‌تر از قبل گفت: سه دلار.

دختر آدامس فروش گفت: پس یک بستنی ساده بدهید.

پیشخدمت یک بستنی برایش آورد که فکر نمیکنم زیاد هم ساده بود! (احتمالاً مخلوطی از ته مانده بقیه بستنیها)

دخترک بستنی را خورد و سه دلار به صندوق داد و رفت. وقتی که پیشخدمت برای بردن ظرف بستنی آمد، دید دخترک کنار ظرف بستنی دو تا یک دلاری مچاله شده گذاشته برای انعام!

پسرکی از مادرش پرسید : مادر چرا گریه میکنی؟
مادر فرزندش را در آغوش گرفت و گفت: نمیدانم عزیزم، نمیدانم.
پسرک نزد پدرش رفت و گفت: بابا چرا مامان همیشه گریه میکند؟ او چه می خواهد؟
پدرش تنها دلیلی که به ذهنش میرسید این بود: همه زنها گریه میکنند، بی هیچ دلیلی!
پسرک بزرگ شد ولی هنوز از اینکه همه زنها خیلی راحت به گریه می افتند، متعجب بود.
یکبار در خواب دید که دارد با خدا صحبت می کند، از خدا پرسید: خدایا، چرا زنها این همه گریه می کنند؟
خدا جواب داد: من زن را به شکل ویژه ای آفریده ام، به شانه های او قدرتی داده ام تا بتواند سنگینی زمین را تحمل کند، به بدنش قدرتی دادم تا بتواند درد زایمان را تحمل کند، به دستانش قدرتی داده ام که حتی اگر تمام کسانیست دست از کار بکشند، او به کار ادامه می دهد. به او احساسی داده ام تا با تمام وجودش به فرزندانش عشق بورزد، حتی اگر او را هزاران بار اذیت کنند. به او قلبی داده ام تا همسرش را دوست بدارد، از خطاهای او بگذرد و همواره در کنار او باشد. و به او اشکی داده ام تا هر هنگام که خواست، فرو ریزد. این اشک را منحصر برای او خلق کرده ام، تا هر گاه نیاز داشته باشد، بتواند از آن استفاده کند.
زیبائی یک زن به لباسش، موها و یا اندامش نیست. زیبایی زن را باید در چشمهایش جستجو کرد زیرا تنها راه ورود به قلبش آنجاست.

معجزه

وقتی سارا دخترک هشت ساله ای بود، شنید که پدر و مادرش درباره برادر کوچکترش صحبت میکنند. فهمید که برادرش سخت بیمار است و آنها پولی برای مداوای او ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمیتوانست هزینه جراحی پرخرج برادر را بپردازد. سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می تواند پسرمان را نجات دهد .
سارا با ناراحتی به اتاق خوابش رفت و از زیر تخت قلك کوچکش را درآورد. قلك را شکست، سکه ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد، فقط ۵ دلار .
بعد آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت. جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند ولی داروساز سرش شلوغ تر از آن بود که متوجه بچه ای هشت ساله شود.
دخترک پاهایش را به هم زد و سرفه می کرد، ولی داروساز توجهی نمی کرد، بالاخره حوصله سارا سر رفت و سکه ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت.
داروساز جا خورد، رو به دخترک کرد و گفت: چه میخواهی؟
دخترک جواب داد: برادرم خیلی مریض است، می خواهم معجزه بخرم .
داروساز با تعجب پرسید: ببخشید!؟
دخترک توضیح داد: برادر کوچک من، داخل سرش چیزی رفته و بابایم میگوید که فقط معجزه میتواند او را نجات دهد، من هم میخواهم معجزه بخرم، قیمتش چند است؟
داروساز گفت: متأسفم دختر جان، ولی ما اینجا معجزه نمی فروشیم.
چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: شما را به خدا، او خیلی مریض است، بابایم پول ندارد تا معجزه بخرد این هم تمام پول من است، من کجا میتوانم معجزه بخرم؟
مردی که گوشه ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت، از دخترک پرسید: چقدر پول داری؟
دخترک پول ها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لبخندی زد و گفت: آه چه جالب، فکر می کنم این پول برای خرید معجزه برادرت کافی باشد!

بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت: من می خواهم برادر و والدینت را ببینم، فکر میکنم معجزه برادرت پیش من باشد.
آن مرد، دکتر آرمسترانگ فوق تخصص مغز و اعصاب در شیکاگو بود.
فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت.
پس از جراحی، پدر نزد دکتر رفت و گفت: از شما متشکرم، نجات جان پسرم یک معجزه واقعی بود، میخواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی چقدر باید پرداخت کنم؟
دکتر لبخندی زد و گفت: فقط ۵ دلار!

کاسه چوبی

پیرمردی تصمیم گرفت تا با پسر، عروس و نوه چهار ساله خود زندگی کند. دستان پیرمرد می لرزید و چشمانش خوب نمی دید و به سختی می تونست راه برود. هنگام خوردن شام، غذایش را روی میز ریخت و لیوانی را بر زمین انداخت و شکست.
پسر و عروس از این کثیف کاری پیرمرد ناراحت شدند: باید درباره پدربزرگ کاری بکنیم، وگرنه تمام خانه را به هم می ریزد. آنها یک میز کوچک در گوشه اتاق قرار دادند و پدربزرگ مجبور شد به تنهایی آنجا غذا بخورد. بعد از این که یک بشقاب از دست پدربزرگ افتاد و شکست، دیگر مجبور بود غذایش را در کاسه چوبی بخورد. هر وقت هم خانواده او را سرزنش می کردند، پدربزرگ فقط اشک می ریخت و چیزی نمی گفت.

یک روز عصر، قبل از شام، پدر متوجه پسر چهار ساله خود شد که داشت با چند تکه چوب بازی می کرد. پدر رو به او کرد و گفت: پسر، داری چی درست می کنی؟ پسر با شیرین زبانی گفت: دارم برای تو و مامان کاسه های چوبی درست می کنم که وقتی پیر شدید، در آنها غذا بخورید! و تبسمی کرد و به کارش ادامه داد.
از آن روز به بعد همه خانواده با هم سر یک میز غذا می خوردند.

عشق بدون قید و شرط | ترجمه بهنام زاده

فرشته

در مطب دکتر به شدت به صدا در آمد. دکتر گفت: «در را شکستی! بیا تو.»
در باز شد و دختر کوچولوی نه ساله ای که خیلی پریشان بود، به طرف دکتر دوید: «آقای دکتر! مادرم!» و در حالی که نفس نفس میزد، ادامه داد: «التماس می کنم با من بیایید! مادرم خیلی مریض است.»
دکتر گفت: «باید مادرت را اینجا بیاوری، من برای ویزیت به خانه ی کسی نمی روم.»
دختر گفت: «ولی دکتر، من نمی توانم. اگر شما نیایید او میمیرد!» و اشک از چشمانش سرازیر شد.
دل دکتر به رحم آمد و تصمیم گرفت همراه او برود. دختر دکتر را به طرف خانه راهنمایی کرد، جایی که مادر بیمارش در رختخواب افتاده بود.
دکتر شروع کرد به معاینه و توانست با آمپول و قرص تب او را پایین بیاورد و نجاتش دهد. او تمام طول شب را بر بالین زن ماند؛ تا صبح که علائم بهبود در او دیده شد.
زن به سختی چشمانش را باز کرد و از دکتر به خاطر کاری که کرده بود تشکر کرد.
دکتر به او گفت: «باید از دخترت تشکر کنی. اگر او نبود حتما می مردی!»
مادر با تعجب گفت: «ولی دکتر، دختر من سه ساله که از دنیا رفته!» و به عکس بالای تخت اشاره کرد.
پاهای دکتر با دیدن عکس روی دیوار سست شد. این همان دختر بود! فرشته ای کوچک و زیبا!

تامی کوچولو به تازگی صاحب یک برادر شده بود و مدام به پدر و مادرش اصرار می‌کرد که او را با برادر کوچکش تنها بگذارند .
 پدر و مادر می‌ترسیدند تامی هم مثل بیش‌تر بچه‌های چهار پنج ساله به برادرش حسودی کند و به او آسیبی برساند؛ برای همین به او اجازه نمی‌دادند با نوزاد تنها بماند .
 اما در رفتار تامی هیچ نشانی از حسادت دیده نمی‌شد، با نوزاد مهربان بود و اصرارش برای تنها ماندن با او روز به روز بیشتر می‌شد.
 بالاخره پدر و مادرش به او اجازه دادند.
 تامی با خوشحالی به اتاق نوزاد رفت و در را پشت سرش بست. تامی کوچولو به طرف برادر کوچک‌ترش رفت، صورتش را روی صورت او گذاشت و به آرامی گفت: «داداش کوچولو، به من بگو خدا چه شکلیه؟ من کم کم داره یادم میره!»

زخم‌های عشق

چند سال پیش در یک روز گرم تابستانی در جنوب فلوریدا، پسر کوچکی با عجله لباسهایش را درآورد و خنده کنان داخل دریاچه شیرجه رفت. مادرش از پنجره نگاهش میکرد و از شادی کودکش لذت میبرد .
 مادر ناگهان تماساحی را دید که به سوی فرزندش شنا میکند، مادر وحشت زده به طرف دریاچه دوید و با فریاد پسرش را صدا زد. پسر سرش را برگرداند ولی دیگر دیر شده بود.
 تماساح با یک چرخش پاهای کودک را گرفت تا زیر آب بکشد. مادر از راه رسید و از روی اسکله بازوی پسرش را گرفت .
 تماساح پسر را با قدرت میکشید ولی عشق مادر به کودکش آنقدر زیاد بود که نمی‌گذاشت او بچه را رها کند. کشاورزی که در حال عبور از آن حوالی بود، صدای فریاد مادر را شنید، به طرف آنها دوید و با چنگک محکم بر سر تماساح زد و او را کشت .
 پسر را سریع به بیمارستان رساندند. دو ماه گذشت تا پسر بهبودی مناسب بیابد. پاهایش با آرواره‌های تماساح سوراخ سوراخ شده بود و روی بازوهایش جای زخم ناخنهاي مادرش مانده بود .
 خبرنگاری که با کودک مصاحبه میکرد از و خواست تا جای زخمهایش را به او نشان دهد .
 پسر شلوارش را کنار زد و با ناراحتی زخم‌ها را نشان داد، سپس با غرور بازوهایش را نشان داد و گفت: «این زخم‌ها را دوست دارم؛ اینها خراش‌های عشق مادرم هستند.»

پاد

دو دوست با پای پیاده از جاده ای در بیابان عبور می‌کردند. بین راه سر موضوعی اختلاف پیدا کردند و به مشاجره پرداختند. یکی از آنها از سر خشم، بر چهره دیگری سیلی زد .
 دوستی که سیلی خورده بود، سخت آزرده شد ولی بدون آنکه چیزی بگوید، روی شن‌های بیابان نوشت: «امروز بهترین دوست من بر چهره ام سیلی زد.»
 آن دو کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند تا به یک آبادی رسیدند. تصمیم گرفتند قدری آنجا بمانند و کنار برکه آب استراحت کنند. ناگهان شخصی که سیلی خورده بود، لغزید و در برکه افتاد. نزدیک بود غرق شود که دوستش به کمکش شتافت و او را نجات داد. بعد از آنکه از غرق شدن نجات یافت، بر

روی صخره ای سنگی این جمله را حک کرد: «امروز بهترین دوستم جان مرا نجات داد.» دوستش با تعجب پرسید: «بعد از آنکه من با سیلی تورا آزردم، تو آن جمله را روی شنهای بیابان نوشتی ولی حالا این جمله را روی تخته سنگ حک میکنی؟» دیگری لیخند زد و گفت: «وقتی کسی ما را آزار می دهد، باید روی شنهای صحرا بنویسیم تا بادهای بخشش، آن را پاک کنند ولی وقتی کسی محبتی در حق ما می کند باید آن را روی سنگ حک کنیم تا هیچ بادی نتواند آن را از یادها ببرد.»

سیرک

یادم می آید وقتی که نوجوان بودم، یک شب با پدرم در صف خرید بلیط سیرک ایستاده بودیم. جلوی ما یک خانواده پرجمعیت ایستاده بودند. به نظر می رسید پول زیادی نداشتند. شش بچه که همگی زیر دوازده سال بودند، لباس های کهنه ولی در عین حال تمیز پوشیده بودند. بچه ها همگی با ادب بودند. دو تا دو تا پشت پدر و مادرشان، دست همدیگر را گرفته بودند و با هیجان در مورد برنامه ها و شعبده بازی هایی که قرار بود ببینند، صحبت می کردند. مادر بازوی شوهرش را گرفته بود و با عشق به او لیخند می زد. وقتی به باجه بلیط فروشی رسیدند، متصدی باجه از پدر خانواده پرسید: «چند عدد بلیط می خواهید؟» پدر جواب داد: «لطفاً شش بلیط برای بچه ها و دو بلیط برای بزرگسالان.» متصدی باجه، قیمت بلیط ها را گفت. پدر به باجه نزدیک تر شد و به آرامی پرسید: «بخشید، گفتید چه قدر؟» متصدی باجه دوباره قیمت بلیط ها را تکرار کرد. پدر و مادر بچه ها با ناراحتی زمزمه کردند. معلوم بود که مرد پول کافی نداشت. حتماً فکر می کرد که به بچه های کوچکش چه جوابی بدهد؟ ناگهان پدرم دست در جیبش برد و یک اسکناس بیست دلاری بیرون آورد و روی زمین انداخت. بعد خم شد، پول را از زمین برداشت، به شانه مرد زد و گفت: «بخشید آقا، این پول از جیب شما افتاد!» مرد که متوجه موضوع شده بود، همان طور که اشک از چشمانش سرازیر می شد، گفت: «متشکرم متشکرم آقا.» پدر خانواده مرد شریفی بود ولی در آن لحظه برای اینکه پیش بچه ها شرمنده نشود، کمک پدرم را قبول کرد. بعد از این که بچه ها داخل سیرک شدند، من و پدرم از صف خارج شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم. ما آن شب به سیرک نرفتیم!

عروسک

با عجله وارد فروشگاه شدم. بادیدن آن همه جمعیت شوکه شدم. کریسمس نزدیک بود و همه برای خرید آنجا آمده بودند. با عجله از بین شلوغی به طرف بخش اسباب بازی ها رفتم. دنبال یک عروسک قشنگ برای نوه ی کوچکم میگشتم. میخواستم برای کریسمس، گرانترین عروسک فروشگاه را براش بخرم. در حالی که برچسب قیمت عروسک ها را می خواندم، پسر بچه ی کوچکی را دیدم که حدود ۵ سال داشت. پسر عروسک زیبایی را آرام در بغل گرفته بود و موهایش را نوازش میکرد. در این فکر بودم که این عروسک را برای چه کسی میخواهد؛ چون پسر بچه ها اغلب به اسباب بازی هایی مثل هواپیما و ماشین علاقمند هستند.

پسر بچه پیش خانومی رفت و گفت: «عمه جان، مطمئنی که پول ما برای خرید این عروسک کم است؟»

عمه اش (در حالی که خسته ویی حوصله بود) جواب داد: «گفتم که پولمان کم است.» سپس به پسریچه گفت که همان جا بماند تا برود و چند تا شمع بخرد و برگردد. پسر عروسک را در اغوش گرفته بود و دلش نمی آمد آن را برگرداند.

بادودلی پیش او رفتم و پرسیدم: «پسر جان، این عروسک را برای چه کسی میخواهی؟»
جواب داد: «من و خواهرم چند بار به اینجا آمده ایم. خواهرم این عروسک را خیلی دوست داشت و همیشه آرزو میکرد که شب کریسمس بابانوئل این را برایش بیاورد.»

به او گفتم: «خوب شاید بانوئل این کار را بکند.»

پسر گفت: «نه، بابانوئل نمی تواند به جایی که خواهرم رفته، برود. من باید عروسک را به مادرم بدهم تا برایش ببرد.»

از او پرسیدم که خواهرش کجاست؟ به من نگاهی کرد و با چشمانی پر از اشک جواب داد: «او پیش خدا رفته. پدر میگوید که مامان هم میخواهد پیش او برود تا تنها نباشد.»
انگار قلبم از تپیدن ایستاد! پسر ادامه داد: «من به پدرم گفتم از مامان بخواهد تا برگشتنم از فروشگاه منتظر بماند.» بعد عکس خودش را به من نشان داد و گفت: «این عکسم را هم به مامان میدهم تا آنجا فراموشم نکنند، من مامان را خیلی دوست دارم ولی پدر میگوید که خواهرم آنجا تنهاست و غصه میخورد.»

پسر سرش را پایین انداخت و دوباره موهای عروسک را نوازش کرد. طوری که پسر متوجه نشود، دست به جیبم بردم و یک مشت اسکناس بیرون آوردم. از او پرسیدم: «میخواهی یک بار دیگر پول هایت را بشماریم. شاید کافی باشد؟»

او با بی میلی پول هایش را به من داد و گفت: «فکر نمی کنم، چند بار عمه آنها را شمرد ولی هنوز خیلی کم است.»

من شروع به شمردن پول هایش کردم. بعد به او گفتم: «این پول ها که خیلی زیاد است، حتما میتونی عروسک را بخری!»

پسر ناشادی گفت: «اه خدایا متشکرم که دعای مرا شنیدی!» بعد رو به من کرد و گفت: «من دلم می خواست که برای مادرم هم یک گل رز سفید بخرم، چون مامان گل رز سفید رو خیلی دوست دارد، آیا با این پول که خدا برایم فرستاده، میتونم گل هم بخرم؟»

اشک از چشمانم سرازیر شد، بدون آنکه به او نگاه کنم، گفتم: «بله عزیزم، میتونی هرچقدر که دوست داری برای مادرت گل بخری.»

چند دقیقه بعد عمه اش برگشت و من زود از پسر دور شدم و در شلوغی جمعیت خودم را پنهان کردم.

فکر آن پسرحتی یکلحظه از ذهنم دور نمی شد. ناگهان یاد خبری افتادم که هفته پیش در روزنامه خوانده بودم: «کامیونی با یک مادر و دختر تصادف کرد. دختر درجا کشته شده و حال مادر او هم بسیار وخیم است.»

فردای آن روز به بیمارستان رفتم تا خبری به دست آورم. پرستار بخش، خبر ناگواری به من داد: «زن جوان دیشب از دنیا رفت.»

اصلا نمی دانستم آیا این حادثه به پسر مربوط میشود یا نه. حس عجیبی داشتم. بی هیچ دلیلی به کلیسا رفتم. در مجلس ترحیم کلیسا، تابوتی گذاشته بودند که رویش یک عروسک، یک شاخه گل رز سفید و یک عکس بود.

سال ها دو برادر با هم در مزرعه ای که از پدرشان به ارث رسیده بود، زندگی می کردند. یک روز به خاطر یک سوء تفاهم کوچک، با هم جر و بحث کردند. پس از چند هفته سکوت، اختلاف آنها زیاد شد و از هم جدا شدند.

یک روز صبح در خانه برادر بزرگ تر به صدا درآمد. وقتی در را باز کرد، مرد نجاری را دید. نجار گفت: «من چند روزی است که دنبال کار می گردم، فکر کردم شاید شما کمی خرده کاری در خانه و مزرعه داشته باشید، آیا امکان دارد که کمکتان کنم؟»

برادر بزرگ تر جواب داد: «بله، اتفاقاً من یک مقدار کار دارم. به آن نهر در وسط مزرعه نگاه کن، آن همسایه در حقیقت برادر کوچک تر من است. او هفته گذشته چند نفر را استخدام کرد تا وسط مزرعه را کنند و این نهر آب بین مزرعه ما افتاد. او حتماً این کار را بخاطر کینه ای که از من به دل

دارد، انجام داده.»

سپس به انبار مزرعه اشاره کرد و گفت: «در انبار مقداری الوار دارم، از تو می خواهم تا بین مزرعه من و برادرم حصار بکشی تا دیگر او را نبینم.»

نجار پذیرفت و شروع کرد به اندازه گیری و اره کردن الوار.

برادر بزرگ تر به نجار گفت: «من برای خرید به شهر می روم، اگر وسیله ای نیاز داری برایت بخرم.»

نجار در حالی که به شدت مشغول کار بود، جواب داد: «نه، چیزی لازم ندارم.»

هنگام غروب وقتی کشاورز به مزرعه برگشت، چشمانش از تعجب گرد شد. حصاری در کار نبود. نجار به جای حصار یک پل روی نهر ساخته بود.

کشاورز با عصبانیت رو به نجار کرد و گفت: «مگر من به تو نگفته بودم برایم حصار بسازی؟» در همین لحظه برادر کوچک تر از راه رسید و با دیدن پل فکر کرد که برادرش دستور ساختن آن را داده، از روی پل عبور کرد و برادر بزرگترش را در آغوش گرفت و از او برای کندن نهر معذرت خواست.

وقتی برادر بزرگ تر برگشت، نجار را دید که جعبه ابزارش را روی دوشش گذاشته و در حال رفتن است.

کشاورز نزد او رفت و بعد از تشکر، از او خواست تا چند روزی مهمان او و برادرش باشد.

نجار گفت: «دوست دارم بمانم ولی پل های زیادی هست که باید آنها را بسازم.»

استاد

پسر بچه ۹ ساله ای تصمیم گرفت جودو یاد بگیرد.

پسر دست چپش را دریک حادثه از دست داده بود ولی جودو را خیلی دوست داشت. به همین دلیل پدرش او را نزد استاد جودوی ژاپنی معروفی برد و از او خواست تا به پسرش تعلیم دهد.

استاد قبول کرد و شروع کرد به تعلیم. سه ماه گذشت، پسر نمی دانست چرا استاد در این مدت فقط یک فن را به او یاد می دهد.

یک روز نزد استاد رفت و با ادای احترام به او گفت: «استاد، چرا به من فنون بیشتری یاد نمی دهید؟»

استاد لبخندی زد و گفت: «همین یک حرکت برای تو کافی است.»

پسر جوابش را نگرفت ولی باز به تمرینش ادامه داد.

چند ماه بعد استاد پسر را به اولین مسابقه برد. پسر در اولین مسابقه برنده شد. پدر و

مادرش که مسابقه او را می دیدند، بشدت تشویقش می کردند.

پسر در دور دوم و سوم هم برنده شد تا به مرحله نهایی رسید. حریف او یک پسر قوی هیکل بود که همه را با یک ضربه شکست داده بود. پسر می ترسید با او روبرو شود ولی استاد به

او اطمینان داد که برنده خواهد شد.

مسابقه آغاز شد و حریف یک ضربه محکم به پسر زد. پسر به زمین افتاد و از درد به خود پیچید.

داور دستور قطع مسابقه را داد. ولی استاد مخالفت کرد و گفت: «نه، مسابقه باید ادامه یابد.»
پس از این دو حریف باز رو در روی هم قرار گرفتند و مبارزه آغاز شد، در یک لحظه حریف اشتباهی کرد و پسر با قدرت او را به زمین کوبید و برنده شد!
همه سالن پسر را تشویق می کردند و پدر و مادرش از شوق، اشک می ریختند.
بعد از پایان مسابقه، پسر نزد استاد رفت و با تعجب پرسید: «استاد، من چگونه حریف قدرتمندم را شکست دادم؟!»

استاد با خونسردی گفت: «ضعف تو باعث پیروزی شد! وقتی تو آن فن همیشگی را با قدرت روی حریف انجام دادی تنها راه مقابله با تو این بود که دست چپ تو را بگیرد، در حالی که تو دست چپ نداشتی.»

چند دقیقه شادی

روزی در پارک شهر، زنی با یک مرد روی نیمکت نشسته بودند و به کودکانی که در حال بازی بودند نگاه می کردند.
زن رو به مرد کرد و گفت: «پسری که لباس ورزشی قرمز به تن دارد و از سرسره بالا می رود پسر من است.»
مرد در جواب گفت: «چه پسر زیبایی!» و در ادامه گفت: «او هم پسر من است.» و به کودکی اشاره کرد که داشت تاب بازی می کرد.
مرد نگاهی به ساعتش انداخت و پسرش را صدا زد: «تامی، وقت رفتن است.»
تامی که دلش نمی آمد از تاب پایین بیاید با خواهش گفت: «بابا جان، فقط ۵ دقیقه! باشه؟»
مرد سرش را تکان داد و قبول کرد. مرد و زن باز صحبت ادامه دادند. دقایقی گذشت و پدر دوباره صدا زد: «تامی، دیر می شود، برویم.» ولی تامی باز خواهش کرد: «۵ دقیقه، این دفعه قول می دهم.»
مرد لبخندی زد و باز قبول کرد. در همین هنگام زن رو به مرد کرد و گفت: «شما آدم خونسردی هستید ولی فکر نمی کنید پسران با این کارها لوس بشود؟»
مرد جواب داد: «دو سال پیش یک راننده مست پسر بزرگم را در حال دوچرخه سواری زیر گرفت و کشت. من هیچ گاه برای سام وقت کافی نگذاشته بودم. و همیشه به خاطر این موضوع غصه می خورم. ولی حالا تصمیم گرفته ام این اشتباه را در مورد تامی تکرار نکنم. تامی فکر می کند که ۵ دقیقه بیشتر برای بازی کردن وقت دارد ولی حقیقت آنست که من ۵ دقیقه بیشتر وقت می دهم تا بازی کردن و شادی او را بینم ۵ دقیقه ای که دیگر نمی توانم بودن در کنار سام از دست رفته ام را تجربه کنم.»

کمکی

غروب یک روز بارانی زنگ تلفن شرکت به صدا در آمد. زن گوشی را برداشت. آن طرف خط پرستار دخترش با ناراحتی خبر تب و لرز شدید سارای کوچکش را به او داد.
زن تلفن را قطع کرد و با عجله به سمت پارکینگ دوید، ماشین را روشن کرد و نزدیک ترین داروخانه رفت تا داروهای دختر کوچکش را بگیرد. وقتی از داروخانه بیرون آمد، متوجه شد به خاطر عجله ای که داشت کلید را داخل ماشین جا گذاشته است.

زن پیریشان با تلفن همراهش با خانه تماس گرفت. پرستار به او گفت که حال سارا هر لحظه بدتر می شود. او جریان کلید اتومبیل را برای پرستار گفت. پرستار به او گفت که سعی کند با سنجاق سر در اتومبیل را باز کند.

زن سریع سنجاق سرش را باز کرد، نگاهی به در انداخت و با ناراحتی گفت: «ولی من که بلد نیستم از این استفاده کنم.»

هوا داشت کم کم تاریک می شد و بارش باران شدت گرفته بود. زن با وجود ناامیدی زانو زد و گفت: «خدایا کمک کن!» در همین لحظه مردی ژولیده با لباس های کهنه به سویش آمد. زن یک لحظه با دیدن قیافه ی مرد ترسید و با خودش گفت: «خدای بزرگ من از تو کمک خواستم آنوقت این مرد ...!» زبان زن از ترس بند آمده بود، مرد به او نزدیک شد و گفت: «خانم مشکلی پیش آمده؟»

زن جواب داد: «بله، دخترم خیلی مریض است و من باید هر چه سریعتر به خانه برسم ولی کلید را داخل ماشین جا گذاشته ام و نمی توانم در ماشین را باز کنم.»

مرد از او پرسید آیا سنجاق سر همراه دارد؟ زن فوراً سنجاق سرش را به او داد و مرد در عرض چند ثانیه در اتومبیل را باز کرد!

زن بار دیگر زانو زد و با صدای بلند گفت: «خدایا متشکرم!»

سیس رو به مرد کرد و گفت: «آقا متشکرم، شما مرد شریفی هستید.»

مرد سرش را برگرداند و گفت: «نه خانم، من مرد شریفی نیستم، من یک دزد اتومبیل بودم و همین امروز از زندان آزاد شده ام!»

خدا برای زن یک کمک فرستاده بود، آن هم از نوع حرفه ای! زن به پاس جبران مساعدت آن مرد ناشناس آدرس شرکتش را به مرد داد و از او خواست که فردای آن روز حتماً به دیدنش برود.

فردای آن روز وقتی مرد ژولیده وارد دفتر رئیس شد، فکرش را هم نمی کرد که روزی به عنوان راننده ی مخصوص در آن شرکت بزرگ استخدام شود.

نشانه

راهبی کنار جاده نشسته بود و با چشمان بسته در حال تفکر بود. ناگهان تمرکزش با صدای گوش خراش یک جنگجوی سامورایی به هم خورد: «پیرمرد، بهشت و جهنم را به من نشان بده!» راهب به سامورایی نگاهی کرد و لبخندی زد. سامورایی از این که می دید راهب بی توجه به شمشیرش فقط به او لبخند می زند، برآشفته شد، شمشیرش را بالا برد تا گردن راهب را بزند! راهب به آرامی گفت: «خشم تو نشانه ای از جهنم است.»

سامورایی با این حرف آرام شد، نگاهی به چهره راهب انداخت و به او لبخند زد.

آنگاه راهب گفت: «این هم نشانه بهشت!»

مشعل

مردی در عالم رویا فرشته ای را دید که در یک دستش مشعل و در دست دیگرش سطل آبی گرفته بود و در جاده ای روشن و تاریک راه میرفت.

مرد جلو رفت و از فرشته پرسید: «این مشعل و سطل آب را کجا می بری؟»

فرشته جواب داد: «میخواهم با این مشعل بهشت را آتش بزنم و با این سطل آب، آتش های جهنم را خاموش کنم. آنوقت ببینم چه کسی واقعا خدا را دوست دارد!»

ظهر یک روز سرد زمستانی وقتی امیلی به خانه برگشت پشت در ، پاکت نامه ای را دید که نه تمبری داشت و نه مهر اداره پست روی آن بود؛ فقط نام و آدرس خودش روی پاکت نوشته شده بود. او با تعجب پاکت را باز کرد و نامه داخل آن را خواند:

امیلی عزیز!
عصر امروز به دیدن تو می آیم، تا تو را ملاقات کنم.
با عشق خدا

امیلی همان طور که بادست های لرزان نامه را روی میز می گذاشت با خود فکر کرد که چرا خدا می خواهد او را ملاقات کند؟ او که آدم مهمی نبود. در همین فکرها بود که کابینت خالی آشپزخانه را به یاد آورد و با خود گفت:

من که چیزی برای پذیرایی ندارم. پس نگاهی به کیف پولش انداخت او فقط ۵ دلار و ۴۰ سنت داشت. با این حال به سمت فروشگاه رفت و یک قرص نان فرانسوی و دو بطری شیر خرید وقتی از فروشگاه بیرون آمد برف به شدت در حال بارش بود و او عجله داشت تا زودتر به خانه برگردد و عصرانه را برای خداوند حاضر کند!

در راه برگشت زن و مرد فقیری را دید که از سرما میلرزیدند مرد فقیر به امیلی به امیلی گفت:

"خانم! ما خانه و پولی نداریم بسیار سردمان است و گرسنه هستیم، آیا امکان دارد به ما کمکی بکنید؟"

امیلی جواب داد:

"متاسفم، من دیگر پولی ندارم و این نان ها و غذا را هم برای مهمانم خریده ام".

مرد گفت:

"بسیار خوب خانم، متشکرم" و بعد دستش را روی شانه ی همسرش گذاشت و به حرکت ادامه دادند.

همان طور که مرد و زن فقیر در حال دور شدن بودند امیلی ناراحتی شدیدی را در درونش احساس کرد به سرعت دنبال آنها دوید:

"آقا! ، خانم! خواهش می کنم صبر کنید".

وقتی امیلی به زن و مرد فقیر رسید، سبد غذا را به آنها داد و بعد کنش را هم در آورد و روی شانه های زن انداخت. مرد از او تشکر کرد و برایش دعا کرد.

وقتی امیلی به خانه رسید، ناراحت بود. چون خدا می خواست به ملاقاتش بیاید و او دیگر چیزی برای پذیرایی از خدا نداشت. همان طور که در را باز می کرد پاکت نامه دیگری را روی زمین دید. نامه را برداشت و باز کرد:

امیلی عزیز!

از پذیرایی خوب و کت زیبایت متشکرم.
با عشق خدا

پیرزن با تقوایی در خواب خدا را دید و به او گفت: «خدایا، من خیلی تنها هستم. آیا مهمان من می شوی؟» خدا قبول کرد و به او گفت که فردا به دیدنش خواهد آمد. پیرزن از خواب بیدار شد، با عجله شروع به جارو کردن خانه کرد. رفت و چند نان تازه خرید و خوشمزه ترین غذایی را که بلد بود، پخت. سپس نشست و منتظر ماند. چند دقیقه بعد در خانه به صدا در آمد. پیرزن با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. پشت در پیرمرد فقیری بود. پیرمرد از او خواست تا غذایی به او بدهد. پیرزن با عصبانیت سر فقیر داد زد و در را بست. نیم ساعت بعد باز در خانه به صدا در آمد. پیرزن دوباره در را باز کرد. این بار کودکی که از سرما می لرزید از او خواست تا از سرما پناهنش دهد. پیرزن با ناراحتی در را بست و غرغرکنان به خانه برگشت. نزدیک غروب بار دیگر در خانه به صدا در آمد. این بار پیرزن مطمئن بود که خدا آمده،

پس با عجله به سوی در دوید. در را باز کرد ولی این بار نیز پیرزن فقیری پشت در بود. زن از او کمی پول خواست تا برای کودکان گرسنه اش غذایی بخرد. پیرزن که خیلی عصبانی شده بود، با داد و فریاد، زن فقیر را دور کرد. شب شد ولی خدا نیامد. پیرزن ناامید شد و رفت که بخوابد و در خواب بار دیگر خدا را دید. پیرزن با ناراحتی به خدا گفت: «خدایا، مگر تو قول نداده بودی که امروز به دیدنم می آیی؟» خدا جواب داد: «بله، ولی من سه بار به خانه ات آمدم و تو هر سه بار در را به رویم بستی!»

ثروت

مرد ثروتمند و با تقوایی که در حال مرگ بود از خدا خواست تا ثروت و گنجینه ی خود را به بهشت بیاورد. خدا هم چون مرد ثروتش را از راه حلال درآورده بود و به مستمندان هم کمک کرده بود؛ قبول کرد. مرد ثروتمند به خدمتکاران خود دستور داد تا چمدانی را پر از طلا کنند و داخل تابوتش بگذارند. ساعتی بعد مرد از دنیا رفت و در آن دنیا همراه چمدان به دروازه بهشت رسید. فرشته مامور در بهشت به او گفت: «ورود با چمدان ممنوع است.» مرد به او گفت که با اجازه خداوند این چمدان را با خود آورده است. فرشته قبول کرد و پرسید: «داخل چمدان چه آورده ای؟» مرد چمدان را باز کرد. فرشته با حیرت گفت: «سنگ فرش خیابان؟!» فرشته در بهشت را باز کرد. بهشت شهری بود با دیوارهایی از زمرد، خانه هایی از سنگ یاقوت با درهایی از لعل سرخ، درختانی زیبا که مرواریدهای قشنگی از آن آویزان بودند و سنگ فرش خیابان ها همه از طلای ناب!

داستانی را که می خواهم برایتان نقل کنم درباره سربازی است که پس از جنگ ویتنام می خواست به خانه خود بازگردد. سرباز قبل از این که به خانه برسد، از نیویورک با پدر و مادرش تماس گرفت و گفت: «پدر و مادر عزیزم، جنگ تمام شده و من می خواهم به خانه بازگردم، ولی خواهشی از شما دارم. رفیقی دارم که می خواهم او را با خود به خانه بیاورم.» پدر و مادر او در پاسخ گفتند: «ما با کمال میل مشتاقیم که او را ببینیم.» پسر ادامه داد: «ولی موضوعی است که باید در مورد او بدانید، او در جنگ به شدت آسیب دیده و در اثر برخورد به مین یک دست و یک پای خود را از دست داده است و جایی برای رفتن ندارد و من می خواهم که اجازه دهید او با ما زندگی کند.» پدرش گفت: «پسر عزیزم، متأسفیم که این مشکل برای دوست تو به وجود آمده است. ما کمک می کنیم تا او جایی برای زندگی در شهر پیدا کند.»

پسر گفت: «نه، من می خواهم که او در منزل ما زندگی کند.» آنها جواب دادند: «نه، فردی با این شرایط موجب دردسر ما خواهد بود. ما فقط مسئول زندگی خودمان هستیم و اجازه نمی دهیم او آرامش زندگی ما را بر هم بزند. بهتر است به خانه بازگردد و او را فراموش کنی.» در این هنگام پسر با ناراحتی تلفن را قطع کرد و پدر و مادر او دیگر چیزی نشنیدند. چند روز بعد پلیس نیویورک به خانواده پسر اطلاع داد که فرزندشان در سانحه ی سقوط از یک ساختمان بلند جان باخته و آنها مشکوک به خود کشی هستند. پدر و مادر آشفته و سرآسیمه به طرف نیویورک پرواز کردند و برای شناسایی جسد پسرشان به پزشکی قانونی مراجعه کردند. با دیدن جسد، قلب پدر و مادر از حرکت ایستاد. پسر آنها یک دست و پا داشت !

پدر

شب از نیمه گذشته بود. پرستار به مرد جوانی که آن طرف تخت ایستاده بود و با نگرانی چشم به پیرمرد بیمار دوخته بود، نگاهی انداخت. پیرمرد قبل از این که از هوش برود، مدام پسر خود را صدا می زد. پرستار نزدیک پیرمرد شد و آرام در گوش او گفت: «پسرت اینجا است، او بالاخره آمد.»

بیمار به زحمت چشم هایش را باز کرد و سایه پسرش را دید که بیرون چادر اکسیژن ایستاده بود.

بیمار سکنه قلبی کرده بود و دکترها دیگر امیدی به زنده ماندن او نداشتند. پیرمرد به آرامی دستش را دراز کرد و انگشتان پسرش را گرفت. لبخندی زد و چشم هایش را بست.

پرستار از تخت کنار که دختری روی آن خوابیده بود، یک صندلی آورد تا مرد جوان روی آن بنشیند. بعد از اتاق بیرون رفت؛ در حالی که مرد جوان دست پیرمرد را گرفته بود و به آرامی نوازش می داد.

نزدیک های صبح حال پیرمرد وخیم شد. مرد جوان به سرعت دکمه اضطراری را فشار داد.

پرستار با عجله وارد اتاق شد و به معاینه بیمار پرداخت ولی او از دنیا رفته بود. مرد جوان با ناراحتی رو به پرستار کرد. پرسید: «بخشید، این پیرمرد چه کسی بود؟!»

پرستار با تعجب گفت: «مگر ائ پدر شما نبود؟!»
مرد جوان گفت: «نه، دیشب که برای عیادت دخترم آمدم برای اولین بار بود که او را می دیدم.» بعد به تخت کناری که دخترش روی آن خوابیده بود، اشاره کرد.
پرستار با تعجب پرسید: «پس چرا همان دیشب نگفتی که پسرش نیستی؟»
مرد پاسخ داد: «فهمیدم که پیرمرد می خواهد قبل از مردن پسرش را ببیند، ولی او

نیامده بود. آن لحظه که دستم را گرفت، فهمیدم که او آنقدر بیمار است که نمی تواند من را از پسرش تشخیص دهد. من می دانستم که او در آن لحظات چه قدر به من احتیاج دارد...»

گوهر

مرد زاهدی که در کوهستان زندگی می کرد، کنار چشمه ای نشست تا آبی بنوشد و خستگی درکند. سنگ زیبایی درون چشمه دید. آن را برداشت و در خورجینش گذاشت و به راهش ادامه داد.
در راه به مسافری برخورد که از شدت گرسنگی با حالت ضعف افتاده بود. کنار او نشست و از خورجینش نانی بیرون آورد و به او داد.
مرد گرسنه هنگام خوردن نان، چشمش به سنگ گران بهای درون خورجین افتاد. نگاهی به زاهد کرد و گفت: «آیا آن سنگ را به من می دهی؟» زاهد بی درنگ سنگ را درآورد و به او داد.
مسافر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. او می دانست که این سنگ آن قدر قیمتی است که با فروش آن می توند تا آخر عمر در رفاه زندگی کند، بنابراین سنگ را برداشت و با عجله به طرف شهر حرکت کرد.
چند روز بعد، همان مسافر نزد زاهد آمد و گفت: «من خیلی فکر کردم، تو با این که می دانستی این سنگ چه قدر ارزش داد، خیلی راحت آن را به من هدیه کردی.»
بعد دست در جیبش برد و سنگ را درآورد و گفت: «من این سنگ را به تو برمی گردانم ولی در عوض چیزگران بهتری از تو می خواهم. به من یاد بده که چگونه می توانم مثل تو باشم؟»

مردی مقابل گل فروشی ایستاده بود و می خواست دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری بود سفارش دهد تا برایش پست شود.

وقتی از گل فروشی خارج شد، دختری را دید که روی جدول خیابان نشسته بود، حق هق گریه می کرد. مرد نزدیک دختر رفت و از او پرسید: «دختر خوب، چرا گریه می کنی؟»

دختر در حالی که گریه می کرد، گفت: «می خواستم برای مادرم یک شاخه گل رز بخرم ولی فقط ۷۵ سنت دارم در حالی که گل رز ۲ دلار می شود.» مرد لبخندی زد و گفت: «با من بیا، من برای تو یک شاخه گل رز قشنگ می خرم.» وقتی از گل فروشی خارج می شدند، مرد به دختر گفت: «مادرت کجاست؟ می خواهی تو را برسانم؟» دختر دست مرد را گرفت و گفت: «آنجا» و به قبرستان آن طرف خیابان اشاره کرد. مرد او را به قبرستان برد و دختر روی یک قبر تازه نشست و گل را آنجا گذاشت. مرد دلش گرفت، طاقت نیاورد، به گل فروشی برگشت، دسته گل را گرفت و ۲۰۰ مایل رانندگی کرد تا خودش دسته گل را به مادرش بدهد.

دست نوازش

روزی در یک دهکده ی کوچک، معلم مدرسه از دانش آموزان سال اول خود خواست تا تصویری از چیزی که نسبت به آن قدردان هستند، نقاشی کنند. او با خود فکر کرد که این بچه های فقیر حتما تصویر بوقلمون و میز پر از غذا را نقاشی خواهند کرد. ولی وقتی داگلاس نقاشی ساده ی کودکانه ی خود را تحویل داد، معلم شوکه شد.

او تصویر یک دست را کشیده بود، ولی این دست چه کسی بود؟ بچه های کلاس هم مانند معلم از این نقاشی مبهم تعجب کردند. یکی از بچه ها گفت: «من فکر می کنم این دست خدا است که به ما غذا می رساند.» یکی دیگر هم گفت: «شاید این دست کشاورزی است که گندم می کارد و بوقلمون ها را پرورش می دهد.»

هر کس نظری می داد تا این که معلم بالای سر داگلاس رفت و از او پرسید: «این دست چه کسی است، داگلاس؟»

ئاگلاس در حالی که خجالت می کشید، آهسته جواب داد: «خانم معلم، این دست شماست.» معلم به یاد آورد از وقتی که داگلاس پدر و مادرش را از دست داده بود، به بهانه های مختلف نزد او می آمد تا خانم معلم دست نوازشی بر سر او بکشد.

کشاورزی چینی اسب پیری داشت که از آن در کشت و کار مزرعه اش استفاده می کرد.
 یک روز اسب کشاورز به سمت تپه ها فرار کرد. همسایه ها در خانه ی او جمع شدند و به خاطر بدشانسی به همدردی با او پرداختند.
 کشاورز به آنها گفت: «شاید این بدشانسی بوده و شاید هم خوش شانسی، فقط خدا می داند.»

یک هفته بعد، اسب کشاورز با یک گله اسب وحشی از آن سوی تپه ها برگشت. این بار مردم دهکده به او بابت خوش شانسی اش تبریک گفتند. کشاورز گفت: «شاید این خوش شانسی بوده و شاید هم بدشانسی، فقط خدا می داند.»
 فردای آن روز وقتی پسرکشاورز در حال رام کردن اسب های وحشی بود، از پشت یکی از اسب ها به زمین افتاد و پایش شکست.
 این بار وقتی همسایه ها برای عیادت پسر کشاورز آمدند، به او گفتند: «چه آدم بدشانسی هستی؟»
 کشاورز باز جواب داد: «شاید این بد شانسی بوده و شاید هم خوش شانسی، فقط خدا می داند.»

چند روز بعد سربازان ارتش به دهکده آمدند و همه جوانان را برای خدمت در جنگ با خود بردند، به جز پسر کشاورز که پایش شکسته بود. این بار مردم گفتند: «شاید خوش شانسی بوده و شاید هم بدشانسی، فقط خدا می داند!»

زندگی

در آخرین روز ترم پایانی دانشگاه، استاد به زحمت جعبه سنگینی را داخل کلاس درس آورد. وقتی که کلاس رسمیت پیدا کرد، استاد یک لیوان بزرگ شیشه ای از جعبه بیرون آورد و روی میز گذاشت. سپس چند قلوه سنگ از درون جعبه برداشت و آنها را داخل لیوان انداخت. آنگاه از دانشجویان که با تعجب به او نگاه می کردند، پرسید: «آیا لیوان پر شده است؟» همه گفتند: «بله، پر شده.»
 استاد مقداری سنگ ریزه را از جعبه برداشت و آن ها را روی قلوه سنگ های داخل لیوان ریخت. بعد لیوان را کمی تکان داد تا ریگ ها به درون فضاها ی خالی بین قلوه سنگ ها بلغزند. سپس از دانشجویان پرسید: «آیا لیوان پر شده است؟» همگی پاسخ دادند: «بله، پر شده!»

استاد دوباره دست به جعبه برد و چند مشت شن را برداشت و داخل لیوان ریخت. ذرات شن به راحتی فضاهای کوچک بین قلوه سنگ ها را پر کردند. استاد یک بار دیگر از دانشجویان پرسید: «آیا لیوان پر شده است؟» دانشجویان همصدا جواب دادند: «بله، پر شده!»

استاد از داخل جعبه یک بطری آب برداشت و آن را درون لیوان خالی کرد. آب تمام فضاهای کوچک بین ذرات شن را هم پر کرد. این بار قبل از این که استاد سوالی بکند، دانشجویان با خنده فریاد زدند: «بله، پر شده!»

بعد از آن که خنده ها تمام شد، استاد گفت: «این لیوان مانند شیشه ی عمر شماست و آن قلوه سنگ ها هم چیزهای مهم زندگی شماست مثل سلامتی، خانواده، فرزندان و دوستانتان هستند. چیزهایی که اگر هر چیز دیگری را از دست

دادید و فقط این ها برایتان باقی ماندند، هنوز هم زندگی شما پر است.» استاد نگاهی به دانشجویان انداخت و ادامه داد: «ریگ ها هم چیزهای دیگری هستند که در زندگی مهمند، مثل شغل، ثروت، خانه. و ذرات شن هم چیزهای کوچک و بی اهمیت زندگی هستند. اگر شما ابتدا شن را داخل لیوان بریزید، دیگر جایی برای سنگ ها و ریگ ها باقی نمی ماند. این وضعیت در مورد زندگی شما هم صدق می کند.

در زندگی حواستان را به چیزهایی معطوف کنید که واقعا اهمیت دارند. همسرتان را برای شام به رستوران ببرید، با فرزندانتان بازی کنید و به دوستان خود سر بزنید. برای نظافت خانه یا تعمیر خرابی های کوچک همیشه وقت هست. ابتدا به قلوه سنگ های زندگیتان برسید، بقیه چیزها حکم ذرات شن را دارند.»

نجات عشق

در جزیره ای زیبا تمام حواس، زندگی می کردند: شادی، غم، غرور، عشق و... روزی خبر رسید که به زودی جزیره به زیر آب خواهد رفت. همه ساکنین جزیره قایق هایشان را آماده و جزیره را ترک کردند. اما عشق می خواست تا آخرین لحظه بماند، چون او عاشق جزیره بود.

وقتی جزیره به زیر آب فرو رفت، عشق از ثروت کمک خواست و به او گفت: «آیا می توانم با تو همسفر شوم؟»

ثروت گفت: «نه، من مقدار زیادی طلا و نقره داخل قایقم هست و دیگر جایی برای تو وجود ندارد.»

پس عشق از غرور که با یک کرجی زیبا رهای مکان امنی بود، کمک خواست. غرور گفت: «نه، نمی توانم تو را با خود ببرم چون تمام بدنت خیس و کثیف شده و قایق زیبای مرا کثیف خواهی کرد.»

غم در نزدیکی عشق بود. پس عشق به او گفت: «اجازه بده، تا من با تو بیایم.»
غم با صدای حزن آلود گفت: «آه، عشق، من خیلی ناراحتم و احتیاج دارم تا تنها باشم.»

عشق این بار سراغ شادی رفت و او را صدا زد. اما او آن قدر غرق شادی و هیجان بود که حتی صدای عشق را هم نشنید. آب هر لحظه بالا و بالاتر می آمد و عشق دیگر ناامید شده بود که ناگهان صدایی سالخورده گفت: «بیا عشق، من تو را خواهم برد.»

عشق آن قدر خوشحال شده بود که حتی فراموش کرد نام پیرمرد را بپرسد و سریع خود را داخل قایق انداخت و جزیره را ترک کرد. وقتی به خشکی رسیدند، پیرمرد به راه خود رفت و عشق تازه متوجه شد کسی که جانش را نجات داده بود، چه قدر برگردنش حق دارد.

عشق نزد علم که مشغول حل مساله ای روی شن های ساحل بود، رفت و از او پرسید: «آن پیرمرد که بود؟»

علم پاسخ داد: «زمان.»

عشق با تعجب گفت: «زمان؟ اما چرا او به من کمک کرد؟»

علم لبخند خردمندانه ای زد و گفت: «زیرا تنها زمان قادر به درک عظمت عشق است.»

انتخاب

زنی از خانه بیرون آمد و سه پیرمرد را با ریش های بلند جلوی در دید.

به آنها گفت: «من شما را نمی شناسم ولی فکر می کنم گرسنه باشید، بفرمایید داخل تا چیزی برای خوردن به شما بدهم.»

آنها پرسیدند: «آیا شوهرتان خانه است؟»

زن گفت: «نه، او برای کاری بیرون از خانه رفته.»

آنها گفتند: «پس ما نمی توانیم وارد شویم.»

عصر وقتی شوهر به خانه برگشت، زن ماجرا را برای او تعریف کرد.

شوهرش به او گفت: «برو به آنها بگو شوهرم آمده، بفرمایید داخل.»

زن بیرون رفت و آنها را به خانه دعوت کرد. آنها گفتند: «ما با هم داخل نمی شویم.»

زن با تعجب پرسید: «چرا؟!» یکی از پیرمردها به دیگری اشاره کرد و گفت: «نام او

ثروت است.» و به پیرمرد دیگر اشاره کرد و گفت: «نام او هم موفقیت است. و نام

من عشق است، حالا انتخاب کنید که کدام یک از ما وارد خانه شما شویم.»

زن پیش شوهرش برگشت و ماجرا را تعریف کرد. شوهر گفت: «چه خوب، ثروت را

دعوت کنیم تا خانه مان پر از ثروت شود!» ولی همسرش مخالفت کرد و گفت: «چرا

موفقیت را دعوت نکنیم؟»

عروس خانه که سخنان آنها را می شنید، پیشنهاد کرد: «بگذارید عشق را دعوت کنیم تا خانه پر از عشق و محبت شود.»

مرد و زن هر دو موافقت کردند. زن بیرون رفت و گفت: «کدام یک از شما عشق اشت؟ او مهمان ماست.»

عشق بلند شد و ثروت و موفقیت هم بلند شدند و دنبال او راه افتادند. زن با تعجب پرسید: «شما دیگر چرا می آید؟»

پیرمردها با هم گفتند: «اگر شما ثروت یا موفقیت را دعوت می کردید، بقیه نمی آمدند ولی هر جا که عشق است، ثروت و موفقیت هم هست!»

صدافت

روزی پادشاهی سالخورده که دو پسرش را در جنگ با دشمن از دست داده بود، تصمیم گرفت برای خود جانشینی انتخاب کند. پادشاه تمام جوانان شهر را جمع کرد و به هر کدام دانه ی گیاهی داد و از آنها خواست، دانه را در یک گلدان بکارند و گیاه رشد کرده را در روز معینی نزد او بیاورند. پینک یکی از آن جوان ها بود و تصمیم داشت تمام تلاش خود را برای پادشاه شدن به کار گیرد، بنابراین با تمام جدیت تلاش کرد تا دانه را پرورش دهد ولی موفق نشد. به این فکر افتاد که دانه را در آب و هوای دیگری پرورش دهد، به همین دلیل به کوهستان رفت و خاک آنها را هم آزمایش کرد ولی موفق نشد. پینک حتی با کشاورزان دهکده های اطراف شهر مشورت کرد ولی همه ی این کارها بی فایده بود و نتوانست گیاه را پرورش دهد. بالاخره روز موعود فرا رسید. همه جوان ها در قصر پادشاه جمع شده و گیاه کوچک خودشان را در گلدان برای پادشاه آورده بودند. پادشاه به همه ی گلدان ها نگاه کرد. وقتی نوبت به پینک رسید، پادشاه از او پرسید: «پس گیاه تو کو؟» پینک ماجرا را برای پادشاه تعریف کرد. در این هنگام پادشاه دست پینک را بالا برد و او را جانشین خود اعلام کرد. همه جوانان اعتراض کردند. پادشاه روی تخت نشست و گفت: «این جوان درستکارترین جوان شهر است. من قبلا همه دانه ها را در آب جوشانده بودم، بنابراین هیچ یک از دانه ها نمی بایست رشد می کردند.» پادشاه ادامه داد: «مردم به پادشاهی نیاز دارند که با آنها صادق باشد، نه پادشاهی که برای رسیدن به قدرت و حفظ آن به هر کار خلافی دست بزند.»

خوشبختی

در روزگار قدیم، پادشاهی زندگی می کرد که در سرزمین خود همه چیز داشت: جاه و مقام، مال و ثروت، تاج و تخت و همسر و فرزندان. تنها چیزی که نداشت خوشبختی بود و با این که پادشاه کشور بزرگی بود به هیچ وجه احساس خوشبختی نمی کرد. پادشاه یکی از روزها تصمیم گرفت ماموران خود را به گوشه و کنار پایتخت بفرستد تا آدم خوشبختی را بیابند و با پرداخت پول پیراهنش را برای پادشاه بیاورند تا پادشاه آن را بپوشد و احساس خوشبختی کند.

فرستادگان پادشاه همه جا را جست و جو کردند و به هر کسی که رسیدند، از او پرسیدند: «آیا تو احساس خوشبختی می کنی؟»
جواب آنها «نه» بود، چون هیچ کس احساس خوشبختی نمی کرد.
نزدیک غروب وقتی ماموران به کاخ برمی گشتند، پیرمرد هیزم شکنی را دیدند که داشت غروب آفتاب را تماشا می کرد و لبخند می زد.
ماموران جلو رفتند و گفتند: «پیرمرد، تو که لبخند می زنی، آیا آدم خوشبختی هستی؟»
پیرمرد با هیجان و شعف گفت: «البته که من آدم خوشبختی هستم.»
فرستادگان پادشاه به او گفتند: «پس با ما بیا تا تو را به کاخ پادشاه ببریم.»
پیرمرد بلند شد و همراه آنها به راه افتاد. وقتی به کاخ رسیدند، پیرمرد بیرون در منتظر ماند تا پادشاه به او اجازه ورود بدهد.
فرستادگان پادشاه داخل کاخ رفتند و ماجرا را برایش بازگو کردند.

پادشاه از این که بالاخره آدم خوشبختی پیدا شده تا او بتواند پیراهنش را بپوشد، بسیار خوشحال شد. پس رو به ماموران کرد و گفت: «چرا معطل هستید؟ زود بروید و پیراهن آن مرد را بیاورید تا بر تن کنم.»
ماموران قدری سکوت کردند و بعد گفتند: «قربان، آخر این پیرمرد هیزم شکن آن قدر فقیر است که پیراهنی بر تن ندارد!»

مانع

در زمان های قدیم، پادشاهی تخته سنگی را در وسط جاده قرار داد و برای این که عکس العمل مردم را ببیند، خودش را جایی مخفی کرد. بعضی از بازرگانان و ندیمان ثروتمند پادشاه بی تفاوت از کنار تخته سنگ می گذشتند.
بسیاری هم غرولند می کردند که این چه شهری است که نظم ندارد. حاکم این شهر عجب مرد بی عرضه ای است و ... با وجود این هیچ کی تخته سنگ را از وسط راه بر نمی داشت.
نزدیک غروب، یک روستایی که پشتش بار میوه و سبزیجات بود، نزدیک سنگ شد. بارهایش را زمین گذاشت و با هر زحمتی بود تخته سنگ را از وسط جاده برداشت و آن را کناری قرار داد.
ناگهان کیسه ای را دید که وسط جاده و زیر تخته سنگ قرار داده شده بود. کیسه را باز کرد و داخل آن سکه های طلا و یک یادداشت پیدا کرد.
پادشاه در آن یادداشت نوشته بود: «هر سد و مانعی می تواند یک شانس برای تغییر زندگی انسان باشد.»

_من از خدا خواستم به من توان و نیرو دهد
و او بر سر راهم مشکلاتی قرار داد تا نیرومند شوم.
_من از خدا خواستم به من عقل و خرد دهد
و او پیش پایم مسائلی گذاشت تا آنها را حل کنم.
_من از خدا خواستم به من ثروت عطا کند
و او به من فکر داد تا برای رفاهم بیش تر تلاش کنم.
_من از خدا خواستم به من شهامت دهد
و او خطراتی در زندگیم پدید آورد تا بر آنها غلبه کنم.
_من از خدا خواستم به من عشق دهد
و او افراد زجر کشیده را نشانم داد تا به آنها محبت کنم.
_من از خدا خواستم به من برکت دهد
و خدا به من فرصت هایی داد تا از آنها بهره ببرم.
_من هیچ کدام از چیزهایی را که از خدا خواستم، دریافت نکردم
ولی به همه ی چیزهایی که نیاز داشتم، رسیدم.

گردآورنده : ناصر عباسپور

www.amouzgar.com